

تنهایی

شادمانه کردنِ

مجموعه یادداشت‌هایی از

بیل درَبک

گردآوری:

سَم گِلِن دام

ترجمه:

حمید سه‌تن

شناسنامهٔ کتاب

شادمانه کردن تنهایی (*To make (the loneliness) happy*)

مجموعه یادداشت‌هایی از بیل درَبک

گردآوری: سَم گِلِن دام

ترجمه: حمید سه‌تن

ناشر (الکترونیکی): مترجم

فهرست

۴	مختصری مهم درباره نویسنده و کتاب
۸	یادداشت کوتاهی از سم گِلن دام
		- مجموعه یادداشت‌هایی از بیل درِیک
۱۱	اصلاً یادم نبود!
۱۵	بگذارید این مترسک، سر مزرعه باقی بماند!
۱۹	خیالات صبح
۲۳	تنهایی، تظاهر و تفریح
۳۰	او - آن
۴۱	اوایل
۴۳	احمق بودن به صورت روشمند!
۴۸	روی داد
۴۹	گذشته داشتن، هویت ساختن و خاص بودن
۵۱	گفتگوهای خیالی
۵۳	چند نیمچه شعر از ایام شباب!

«درک چنین چیزی، جز از راه
ابتلای به آن ممکن نیست.»
(همین کتاب، ص ۱۲)

مختصری مهم درباره نویسنده و کتاب

بیل درِیک (Bill Derback; ۱۹۸۳-۲۰۱۳) بیش از هر چیز مجموعه‌ای از تجارب و دریافت‌هاست. مجموعه‌ای از یادداشت‌های او به تازگی و پس از مرگ وی، با عنوان *شادمانه کردن تنهایی* (*To make (the loneliness) happy*) در اواسط سال ۲۰۱۳ میلادی روانه بازار شد. این عنوان، برگرفته از این دریافت و باور او بود که نفسِ نوشتن را راهی برای شادمانه کردن تنهایی خود می‌دانست. این یادداشت‌ها مطالب و خاطرات گونه‌گونی را در خود دارند؛ از خواست مرگ در پانزده سالگی (!) تا عاشقانه ناسزا گفتن به یک دختر در جوانی! از ربط شوخی و حماقت با کناره‌گیری، تا ارتباط تنهایی و تماشا.

در نگاه اول به متن اصلی این کتاب مختصر، آنچه که جلب توجه می‌کند این است که کتاب پُر از اشتباهات دستوری است، چرا که دریک آن را به زبان انگلیسی نگاشته است، حال آنکه تسلط کاملی بر این زبان نداشت. خوشبختانه آن اشتباهات با توجه به زمینه روشن سخنان دریک، ضرری به فهم مقصود او نمی‌زنند. گاهی گفته شده است که اصلاً یادداشت‌های او (که مجموعه آنها کتاب حاضر را شکل داده‌اند) به قصد تمرین نگاشتن به زبان انگلیسی به وجود آمده‌اند. دریک گر چه اصالتاً یک ایرلندی با حال و هوای خاص ایرلندی بود، اما در وین زاده شد و در همان‌جا هم رشد کرد. از این رو آشنایی او با زبان انگلیسی، در سطح بسیار بالایی نبود. چه بسا از این حیث ما را به یاد انگلیسی‌ناشیانه یک وینی بزرگ دیگر بیندازد، یعنی *ویتگنشتاین*. طنز ویژه و درخشان دریک که در یادداشت‌های او مستور است و همچنین مثال‌هایی که از زندگی خود و تجربیات شخصی خود ارائه می‌کند، عمق نوشته‌های او را بسیار خواندنی‌تر و قابل هضم‌تر می‌کنند. این هر دو (هم طنز او و هم عمق نوشته‌هایش)، از تجارب شخصی او و مسیری که وی در پیش گرفته بود برآمده‌اند و در نتیجه از جان او بر روی کاغذ نشسته‌اند. تصمیم‌های

دربک در طول زندگی سی‌ساله‌اش، منجر به پدید آمدن مسیرهای گونه‌گونی شدند که او در طول عمر خویش آنها را پیمود. در نتیجه آن تصمیم‌ها و این مسیرها، دریافت‌های زیاد و متفاوتی به جانب او هجوم آوردند و برداشت‌های به شدت متناقضی هم از او ارائه شدند. علل و دلایل بعضی از این تصمیم‌ها را می‌توان در این کتاب ردگیری کرد.

دربک نوزده یا بیست سال داشت که به آلمان رفت تا کشیش شود. پس از چند ماه، آن کار را رها کرد و در دانشگاه به ادامه تحصیل در گرایشی از رشته کامپیوتر پرداخت. در طول این مدت، بعضی از دروس مرتبط با الهیات و حوزه کشیشی (بخصوص لاتین و فلسفه قرون وسطی) را به نحو مستقیم و غیر مستقیم پیگیری می‌کرد و آنها را به جد می‌خواند، چه اینکه در بعضی از علوم قدیمه (مخصوصاً در معقول و تا اندازه‌ای هم در منقول) مقداری تبخّر یافت. پس از گرفتن مدرک دانشگاهی خود در کامپیوتر، از ادامه تحصیل در آن رشته منصرف شد و تصمیم گرفت تا علوم عقلی را پیگیری کند. از این رو در ادامه یادگیری فلسفه و الهیات قرون وسطی، به انگلیس رفت و مشغول تحصیل در رشته فلسفه شد تا فلسفه جدید و معاصر را بیاموزد. در این مسیر، به بعضی از فلسفه‌های مضاف همچون فلسفه سیاسی و سپس فلسفه اخلاق، توجه بیشتری نشان داد. پس از دریافت لیسانس خود در فلسفه، با اکراه مشغول خواندن فوق لیسانس شد، ولی پس از یکی دو ماه، این کار را هم رها کرد و ناگهان روانه موطن اصلی خویش، یعنی ایرلند شد.

دو تا سه سال پایان عمر خود را در ایرلند گذرانید. آخرین یادداشت‌های او در همین سرزمین نگاشته شده‌اند. در این مدت کوتاه، از شرّ -به تعبیری که از خود او نقل شده است- بخش زیادی از کتاب‌های کتابخانه‌اش خلاص شد و توانست چیزی بیش از دو سوم از مجموعه حدوداً هزار جلدی کتاب‌هایش را از خود دور کند. آن اواخر، بیشتر به رمان، اسطوره و اندکی هم تاریخ روی آورده بود و هنوز کمی کتاب می‌خواند. دیگر توجهی به کتاب‌هایی در باب فلسفه و تاریخ فلسفه عصرهای مختلف و یا فلسفه سیاسی و تاریخ سیاست و نظریه‌های سیاسی نشان نمی‌داد. علوم انسانی-اجتماعی و فلسفه‌های برّ و بحر اروپا، دیگر در نظرش چندان قابل تأمل و جالب توجه نبودند؛ در عین حال، وی جایگزین مطمئن دیگری هم برای آنها نمی‌شناخت و به پی گرفتن مسیرهای دیگر هم امید چندانی نداشت. تأمین هزینه‌های زندگی وی در چندین سال آخر عمرش، از طریق کمک‌های پدرش و همچنین ویراستاری‌های ادبی و محتوایی که انجام می‌داد، ممکن می‌شد. گر چه هیچ‌گاه ثروتمند نبود، اما تلاشی هم در جهت کسب ثروت نمی‌کرد.

درباره مرگ تراژیک دریک همین اندازه می‌توان گفت که (ظاهراً) او یک روز صبح، دیگر بیدار نشد! هنوز کسی نمی‌داند که آیا دریک به مرگ طبیعی مُرد یا خودکشی کرد. گویی می‌خواست پس از مرگش هم مردم را سرِ کار بگذارد! او خود در یادداشت‌هایش نوشته است: «**سالم‌ترین تفریح من، سرِ کار گذاشتن دیگران است!**» (همین کتاب، ص ۲۲)

* * *

کتاب *شادمانه کردن تنهایی*، با توجه به اینکه مدت کوتاهی ست که روانه بازار شده است، توجه بسیاری از اهل نظر و نیز دیگر کتابخوانان را به خود جلب کرده است. دریک جمع آن‌چنان اضدادی ست که برای بعضی، آن اضداد حتی در خیال هم کنار یکدیگر نمی‌نشینند. به همین جهت، تجربه‌هایی که او از عمق جان خویش برآورده و بر کاغذ نشانده است، استثنایی و خیره‌کننده هستند. برای هر کسی ممکن نیست که جمع چنین احوالاتی را اصلاً تجربه کند، تا چه رسد به اینکه بتواند آنها را با چنین قلم رسا و شیوایی منتقل کند. به همه اینها، طنز دل‌چسب دریک را هم اضافه کنید.

این کتاب نسبتاً مختصر که مجموعه‌ای از یادداشت‌های دریک است، توسط دوست نزدیک وی، یعنی *سم گلن‌دام (Sam GelenDam)* جمع‌آوری شده و چندین ماه پس از مرگ وی در سال ۲۰۱۳ به چاپ رسیده است. دسته‌بندی یادداشت‌های پراکنده دریک در این کتاب، تا اندازه‌ای محصول کار *گلن‌دام* است. پیوستگی مسیر روحی دریک که اندکی از آن در این نوشته‌ها ترسیم شده است، تا اندازه‌ای دسته‌بندی *گلن‌دام* را تأیید می‌کند. چه بسا در آینده، مجموعه یادداشت‌های دیگر (و احتمالاً پراکنده‌تری) هم توسط *گلن‌دام* یا دیگران عرضه شوند. کمبود منابع در این زمان به خصوص (که چیزی از مرگ دریک و چاپ کتاب نمی‌گذرد)، مزید بر علت شده است تا فعلاً به آنچه که از درخشش و بینش ژرف این مجموعه از یادداشت‌ها نصیبمان می‌شوند، بسنده کنیم. احتمالاً در آینده هم زندگی‌نامه دندان‌گیری (!) نصیبمان نخواهد شد، چرا که در غربت بودن و غریب بودن، به نیاز روح دریک بدل شده بود و از این رو به نظر می‌رسد که نزد دیگران، اطلاعات مهم چندانی درباره او وجود نداشته باشد.

بازخورد و واکنش اهل نظر و منتقدان هم پس از خواندن این کتاب، جالب توجه بوده است. پروفیسور *گن دوگری (Gan de Gray)* در مصاحبه‌ای با یک نشریه فرانسو زبان، درباره دریک و قلم وی گفته است: «اگر این کتاب به جای سال ۲۰۱۳، در سال ۲۰۰۳ چاپ شده بود و در نتیجه اکنون همه منتقدان آن را خوانده بودند، امروز بدون شک همه ما می‌توانستیم از دریک به عنوان یکی از خیره‌کننده‌ترین نبوغ‌ها در میان نویسندگان چند دهه اخیر یاد کنیم.» خانم *رز رست (Rose)*

Rest نیز جایی در سخنی مبالغه‌آمیز، دربارهٔ این کتاب نوشته است: «به زودی جهان درخواهد یافت که این کتاب، مهمترین کتاب دو قرن اخیر است!»

* * *

مترجم بر خود فرض می‌داند که از شانس خود سپاسگزار باشد (!) چرا که اتفاقاً در همان ابتدای چاپ کتاب، با آن آشنا شد و فرصت ترجمهٔ این مختصر را یافت. ترجمهٔ این اثر از انگلیسی دریک، به همراه مقابلهٔ آن با ترجمهٔ آلمانی و فرانسهٔ کتاب (که به سرعت روانهٔ بازار شده بودند) انجام شد تا از درک مضمون کلام دریک و انتقال آن اطمینان حاصل شود. کلام دریک پُر از اصطلاحات عامیانه (به خصوص ایرلندی) و جملات ضرب‌المثل گونه‌ای است که برای یک ناآشنا، خواندن کتاب وی را غیر ممکن می‌سازند. خوشبختانه مترجم به واسطهٔ اقامت در ایرلند، با این حال و هوا و اصطلاحات آشناست. خواندن این کتاب گر چه بیش از یک بعد از ظهر وقتم را نگرفت، ولی ترجمهٔ آن و انتقال آن مضامین به درون بافت فرهنگی خودمان، چندین ماه زمان بُرد. توضیح این مطلب هم ضروری‌ست که همهٔ علایم ویرایشی موجود در متن کتاب، جز دو سه مورد مشخص، همگی از خود دریک هستند.

مترجم پس از آنکه اجازهٔ انتشار ترجمهٔ این کتاب از سوی وزارت ارشاد صادر نشد و با چاپ آن -به دلایلی سوگیرانه و مبهم- مخالفت گردید، بر آن شد تا این کتاب زیبا، عمیق و بسیار مهم را در قالب نشر الکترونیک در اختیار عزیزان هموطن، همزبان و به خصوص همدلان قرار دهد. باشد که مقبول افتد و در نظر آید.

حمید سه‌تن

آگوست ۲۰۱۳

دوبلین، ایرلند

hamid.setan@gmail.com

«همواره از بلندی‌های لم‌بزرع زندگی،
به دره‌های سرسبز حماقت فرود آی!»
ویتگنشتاین

یادداشت کوتاهی از سم‌گِلین‌دام

یکبار بیل برای من تعریف کرد که روزی مادرش دربارهٔ ماجرای که چند سال پیش از آن، در دیدار با یکی از اقوام آنها رخ داده بود، صحبت می‌کرده است؛ بیل هم سرش را به علامت تأیید حرف مادر، به بالا و پایین حرکت داده و گفته است: «بله؛ فکر کنم من هم اون روز اونجا بودم». اما مادر بیل به او می‌گوید: «نه! این ماجرا واسه حدود هشت سال پیشه؛ تو الان ده ساله که مهمونی رفتی!»

* * *

بیل باور داشت که از احوالات تن‌های تنها، بسیار می‌توان آموخت. او معتقد بود که گر چه ماجراهای منحصر به فردی را پشت سر نگذارده، ولی احوالات قابل توجهی داشته است. در بیرون، در نسبت با بسیاری دیگر، کار چشمگیری انجام نداده بود، ولی در درون، از سفرهای روح خود، قصه‌های زیادی به ارمغان آورد. مشروح بعضی از این احوالات، صفحات آینده را سیاه خواهند کرد؛ پس ماجرا یا واقعه‌ای هم اگر ذکر می‌شود، صرفاً در جهت روشن کردن حال یا احوالی خواهد بود. اینها تجربه‌هایی از برخورد یک روح تنها با جماعت، و واکنش‌های درونی او در میان جمع هستند؛ تجربه‌هایی در بلندی‌های لم‌بزرع زندگی، برای شادمانه کردن تنهایی.

یادداشت‌های مختصری که در این کتاب آمده‌اند، برای اولین بار و پس از مرگ تراژیک بیل (چند ماه پیش از این) ارائه می‌شوند. بیل دربارهٔ چاپ کردن یادداشت‌هایش تردیدهایی داشت. گاهی مصمم می‌شد که آنها را به چاپ برساند و گاهی هم به طور کل منصرف می‌شد و تصمیم می‌گرفت که همهٔ آنها را از بین ببرد. خوشبختانه چنین نکرد، ولی موفق به دسته‌بندی آنها و شکل دادنشان در قالب یک کتاب هم نشد. ترتیب تاریخی درست و دقیقی در این یادداشت‌ها لحاظ نشده است. بیل

یادداشت‌هایش را تاریخ نمی‌زد. بسیاری از یادداشت‌ها روی این برگه و آن برگه پراکنده شده بودند. در فصل اوّل و دوّم یادداشت‌ها، با یادداشت‌هایی پراکنده روبرو می‌شویم که بیل را همچون یک مجموعه به ما نشان می‌دهند. در این دو فصل ما با علایم راه و مسیری که او طی کرده است، اندکی آشنا می‌شویم و احوالات نسبتاً مختلفی را در زمان‌هایی گونه‌گون مشاهده می‌کنیم. در بعضی از فصل‌های بعد، کلیّات جزئی‌تر می‌شوند و بسط پیدا می‌کنند. پیوستگی درونی مطالب بعضی از فصل‌ها، کار خود بیل است، ولی همه فصل‌ها هم اینگونه نیستند. مدّعی نیستیم که دسته‌بندی‌های حاضر، عالی هستند، ولی هر چه که هستند، بودنشان بهتر از نبودنشان است. اصلاً چه بسا بهتر باشد که این کتاب مختصر، دو بار خوانده شود، بلکه دوباره و دوباره!

مطلب آخر اینکه اینها همه یادداشت‌های بیل در ریک نیستند. برخی از یادداشت‌ها سرشار از فحش‌های آبدار بودند (!) لذا از درج آنها صرف نظر کردیم. بعضی از آشنایان حتماً به یاد می‌آورند که بیل، فحش دادن را یکی از مسکن‌های قوی برای خویش می‌دانست. او حتی گاهی فحش‌های جدیدی هم می‌ساخت! یادش به خیر!

مجموعه یادداشت‌هایی از

بیل درَبک

(Bill Derback; ۱۹۸۳-۲۰۱۳)

اصلاً یادم نبود!

اصلاً یادم نبود! گذشته‌تان را بررسی نکنید! به کلی از یاد برده بودم! امروز هنگام مرتب کردن کاغذهای قدیمی، ناگهان متوجه شدم (و سپس به یاد آوردم) که زمانی که پانزده سال بیشتر نداشتم، قاطعانه و خالصانه از خدا خواسته بودم تا مرا بمیراند! حتی یک وصیت‌نامه هم نوشته بودم! اصلاً یادم نبود! هیچ درکی از چرایی آن ندارم! چرا یک نوجوان باید چنین خواسته‌ای داشته باشد؟! نمی‌دانم! تحلیل گذشته به همان اندازه غیر ممکن است که پیشگویی آینده! من چه مسیری را تا به امروز پشت سر گذاشته‌ام؟! چه احوالاتی داشته‌ام؟! نه، نه، اصلاً، اصلاً یادم نبود!

* * *

احتمالاً برای همه ما اتفاق افتاده است که گاهی چنان گیج و سردرگم بوده‌ایم یا ذهنمان چنان مشغول بوده است که اشتباهات فاحشی از ما سر زده‌اند و احساس کرده‌ایم که داریم از دست می‌رویم؛ مثلاً چه بسا پاک‌کن توی دستمان بوده است، ولی ما به دنبال آن، این طرف و آن طرف را گشته‌ایم، یا عینک روی چشممان بوده است، ولی آن را در اطراف خود جستجو کرده‌ایم. برای من، حتی این هم خیلی نگران کننده نبود که روانداز و پتوی خود را برداشتم و تا جلوی در دستشویی بردم. آنچه کمی نگرانم کرد این بود که یکبار وقتی که می‌بایست برای ورود به یک مکان خاص، کفش‌هایم را درمی‌آوردم، به جای آن شروع کردم به درآوردن شلوارم!

«تماشا» گر شدن، بهترین و لذت‌بخش‌ترین دنباله تنهایی‌ست: تنها بودن و تماشا کردن! آنان که تنهایی‌شان به ایشان مزه کرده است و از تلخی تنهایی به شیرینی آن رسیده‌اند، حتماً به واسطه شاهد تماشا، تنهایی‌شان را تا اندازه‌ای دل‌چسب یافته‌اند. **تنهای تماشاگر، یک جور خداست.** او از بالا

می‌نگرد، البته نه به معنای منفی آن. از بالا نگریستن، جدا بودن از جمع است. اما چنین تنهایی، نسبت به خود خویش نیز تنها هستند. آنان نه تنها از جمع، بلکه از خویش نیز جدایند. نگریستن از بالا، نگریستن به خویش (و نه فقط غیر) را هم دربرمی‌گیرد. اینگونه است که تنهای تماشاگر، دو وجود دارد و نه یکی! هم اینجاست و نقش خویش را در زندگی بازی می‌کند، و هم آنجاست و تنها می‌نگرد، حتی به خویش. او در آن جا، هیچ نقشی بازی نمی‌کند. نوش-آبه تنهایی او، تماشا کردن است! اینگونه خلوت خود را می‌آراید و روح و جان و خویش را خنک و شاداب می‌کند. دو بودن، هم این و هم آن بودن، تنها بودن و در تنهایی خویش را تماشا کردن، از بالا به خود نگریستن، این جا و آن جا بودن. درک چنین چیزی، جز از راه ابتلای به آن ممکن نیست! باور دارم که خدا می‌بایست یک جور تنهای تماشاگر باشد. اما حتی در این صورت هم باز او یکیست: آن است و آنجاست. درک چنان چیزی، تنها برای موجودی انسان‌گونه ممکن است. برای خدا، راهی برای درک این ماجرا وجود ندارد. هیچ‌کس به اندازه یک تنهای تماشاگر، درک درستی از نامرئی شدن ندارد!

چندی پیش، کسی به مناسبتی به من گفت که تو (یعنی من) در بیستم سپتامبر سه سال پیش از این (!) گفته‌ای - و من (یعنی او) یادداشت کرده‌ام - که: «کار من نقشه کشیدن نیست، بلکه از روی نقشه، درست رفتن است!». چه فکر می‌کردم زمانی که این را گفته‌ام؟! من به وجود یک نقشه معتقد بوده‌ام؟! در الهی یا انسانی بودن آن نقشه بحثی نیست؛ در تعجبم که اصلاً به وجود یک نقشه باور داشته‌ام! ای کاش - از عمق جانم می‌گویم - ای کاش هنوز هم به نقشه‌ای باور داشتم. امروز هم می‌گویم که کار من نقشه کشیدن نیست! اما اگر نه خود توان در انداختن طرحی را داشته باشم و نه به نقشه دیگری باور داشته باشم، چه می‌شود؟!

پیچیده نیستم. مگر اینکه از شدت سادگی، پیچیده باشم!

(نمی‌دانم هنوز هم این‌طور است یا نه، ولی) روزگاری برای اینکه بتوانم پیش بروم و ادامه بدهم، نیاز داشتم تا خودم را یک آشغال بینگارم. تنها در این صورت بود که می‌توانستم همه آنچه که بر سرم

می‌آمد و به خصوص آنچه که خودم بر سر خودم می‌آوردم را تحمل کنم. گویی اینگونه خود را تسکین می‌دادم: «تو یه آشغالی! بدتر از اینا هم حَقّته!».

نمی‌توانم از خانه بیرون بروم! گاهی حتی خودم برنامه‌ریزی می‌کنم که با بعضی برویم بیرون، ولی همین که لباس و شلوارم را می‌پوشم و نزدیک درِ خانه می‌شوم، دیگر یک ذره از وجودم هم میل به رفتن نمی‌کند. این جور مواقع، از ترفندی که یکبار سم برای رفتن به جایی به کار برد، استفاده می‌کنم؛ به دوستانم می‌گویم: «احساس می‌کنم حالشو ندارید بیاید! مگه نه؟!»

من اصلاً افتخار نمی‌کنم که به مهمانی نمی‌روم یا در عزا و عروسی شرکت نمی‌کنم. زمانی این رفتن‌ها، داشتند برایم تبدیل به یک جور رکوردگیری می‌شدند! اما مدت‌هاست که از آن آداها به درآمده‌ام. من به هیچ وجه دیگران را ترغیب نمی‌کنم که در خانه بمانند. هرگز! معمولاً در ظاهر و در عمل، انسان خوش‌خنده و خوش‌جوشی جلوه کرده‌ام. هرگز نخواست‌ام حال دیگری هم مثل من باشد. این مُدها و آداها و نیز عناوینی که به آنها وصله پینه شده‌اند را نمی‌پسندم. نه آدم باکلاسی هستم و نه دغدغه‌نمایش دادن اینگونه تظاهرات تمدّتی و فرهیخته‌نمایی‌ها را دارم.

آری، تحمل شلوغی به شدت برایم سخت شده است، گر چه در عین حال بدان محتاجم. در مراسم ازدواج خواهر و برادرهایم شرکت نکردم، اما به عدهٔ بسیار معدودی این مطلب را گفته‌ام، آن هم به مناسبت‌هایی. نمی‌خواهم این کارها تبدیل به مُد و آدا شوند. تقلید کردن از اینگونه رفتارها، حالم را به‌هم‌می‌زند، حتی اگر مقلّد، خودم باشم.

دیروز یکی از آشنایان، یعنی آقای فارمر [Mr. Farmer] که از حال نه چندان خوب من با خبر شده بود، چیزی به من گفت که باعث شد احساس خوبی نسبت به خودم پیدا کنم. او گفت: «تو حداقل اگه حالت هم خوب نیست، ولی وقتی که می‌یای توی جمع، حال بقیه رو خوب می‌کنی. می‌خندی، شوخی می‌کنی، می‌خندونی. مثل بعضی‌ها نیستی که وقتی حالشون گرفتس، حال بقیه رو هم می‌گیرن.»

خودآگاهانه خویش را فریب دادن، ممکن به نظر نمی‌رسد. آیا ممکن است «من» در حالی که آگاه است، «من» را فریب بدهد چنان که لازمه آن، آن باشد که هم «من» آگاه باشد و فریب بدهد و هم «من» ناآگاه باشد و امکان فریب خوردنش پیش بیاید؟! خود-به-آن-راه-زنی، تظاهر (به معنایی که من اراده می‌کنم) و یا هر تناقض دیگری که در نظر من به عنوان چاره مطرح شده است، همگی این ویژگی دوگانه و متناقض‌نما را در دل خود می‌پرورانند. گرگیاس (درباره تأثیر نمایش بر روی تماشاچیان) گفته است: «حکیم‌تر آن کسی است که فریب می‌خورد.»! من این سخنان را آنگونه که نیاز دارم، می‌فهمم. دیگر خیلی برایم مهم نیست که منظور از آنها حقیقتاً چه بوده است و چه در زمینه‌ای بیان شده‌اند. بیان کردن منظور خود با جملات دیگران، هر چند که دیگران از آن جملات، آن منظور را اراده نکرده باشند؛ این است آنچه که اخیراً در «نقل قول» کردن می‌جویم!

خلاص شدن از وسوسه دانستن؛ شاید این بهترین مصداق «فرار بزرگ» باشد!

بگذارید این مترسک، سر مزرعه باقی بماند!

چیز زیادی دربارهٔ درستی و نادرستی بسیاری از باورها و یا جعلی و اصلی بودن بسیاری از احساسات نمی‌دانم. دیگر چیز زیادی نمی‌دانم! اما مواظب باشید! اگر امکانش هست، اگر ضرر قابل توجهی وجود ندارد، یا اگر ضرر کوچکی در پی دارد که فقط متوجه خودتان است، پس ترجیحاً آن باور یا احساس را نگاه دارید یا حداقل کاملاً آن را نفی نکنید. نمی‌دانم که احساسی همچون عشق، دروغ است یا حقیقت دارد، جعلی است یا اصلی؛ نمی‌دانم! آنچه که می‌دانم این است که بهتر است بگذارید این مترسک، سر مزرعه باقی بماند. یک روز که پایتان (یا دلتان و یا هر عضو و جزء دیگری از شما) شکست و مجبور شدید از پنجره، بیرون را بنگرید، با نگاه کردن به مترسکی که وسط مزرعهٔ شماست، دل‌گرم می‌شوید، چرا که می‌پندارید آن مترسک، کلاغ‌ها را دور نگه‌خواهد داشت و از محصول مزرعه محافظت خواهد کرد. یک روز پایتان (یا دلتان و یا ...) خواهد شکست؛ بگذارید این مترسک، سر مزرعه باقی بماند!

* * *

من همیشه (یا معمولاً) پس از انجام یک کار، پشیمان می‌شوم! پس خودم را با این فرمول تسکین می‌دهم که: «تو هر کاری بکنی، پشیمون می‌شی. حتی اگه مخالف این کار رو هم انجام می‌دادی، باز هم پشیمون می‌شدی. پس: پشیمون نباش!»

وای! من نه توان مدیریت کردن دارم و نه قابلیت مدیریت شدن!

بله، وظیفه من این است که به آدم‌هایی که قصد خودکشی کردن ندارند، نشان بدهم که زندگی چه قدر زیباست.

ما سعی می‌کنیم هر آنچه را که نشانه و علامتی از وجود عشق در میان جانوران است، به خواست‌های جنسی و غرایز حیوانی تحویل ببریم و تقلیل بدهیم؛ اما کسی چه می‌داند، شاید زیباترین شعر عاشقانه جهان را یک سگ آبی گفته باشد!

من بیشتر اهل آرمان هستم تا آرزو، و این برایم به شدت گران تمام شده است. هر دو (مشتاق و آرزومند)، اشتیاق رسیدن به جایی و یا تصاحب چیزی را دارند؛ اما آرزومند، به دور آن چیز یا جا هاله‌ای از تقدس نمی‌کشد، در حالی که آرمان، ما را وادار به چنین کاری می‌کند. انسان صاحب آرمان، نه تنها مشتاق، بلکه معتقد نیز هست. اگر زیر پای این اعتقاد خالی شود، نه فقط اشتیاق او از دست می‌رود، بلکه تصویر او از او در او فرومی‌ریزد و از هم می‌پاشد. چنین حالی داشته‌ام (دارم)!

(گاهی)، وقتی که ناراحت می‌خندم. گاهی این واکنش باعث شده است که بعضی مرا سنگدل، بی‌رحم و بی‌احساس تلقی کنند. البته به این نام‌ها کمی عادت دارم. در گذشته، والدین بعضی از برادرزاده‌هایم مرا از زبان فرزندان خود چنین می‌خواندند: عمو بی‌احساس! آری، کمی به این نام‌ها عادت کرده‌ام؛ اما این نتیجه‌گیری‌ها نمی‌توانند لزوماً صحیح باشند. در گذشته‌ای دورتر از این هم چنین برداشت‌هایی وجود داشته‌اند؛ مثلاً هنگامی که در جمعی مشغول ور رفتن با میخ و چکش بوده‌ایم و من پس از آنکه چکش روی انگشتم خورده است، به جای گفتن «آخ! دستم!»، گفته‌ام: «آخ جون!». این واکنش، به اختیار درونی شده بود. واکنش‌ها جهت دارند، یا گاهی جهت پیدا می‌کنند، اما این جهت‌گرفتن‌ها لزوماً به دست ما و آگاهانه انجام نمی‌گیرند. گاهی شرایط، به آنها جهتی خاص می‌دهند. واکنش من هنگام خندیدن به جای نالیدن یا گریستن، آگاهانه و عمدی نبوده است. مدت‌ها پس از رخ دادنش، متوجه آن شده‌ام و چه بسا مسیر ظهور و بروزش را از میان گذشته ردیابی کرده‌ام. اصلاً مگر نه

اینکه چیزی به نام «گریه خوشحالی» وجود دارد؟! پس چرا چیزی به نام «خنده ناراحتی»، باید این قدر عجیب و زنده در نظرمان آید؟!

قضاوت کردن درباره انسان‌های تنبل، به شدت دشوار است. قضاوت کردن درباره هر کسی که انتخاب‌های محدودتری دارد، دشوارتر خواهد بود. دقیقاً از این روست که قضاوت کردن درباره انسان‌ها، به خودی خود دشوار است. ما انسان‌ها انتخاب‌های محدودی داریم. از میان ما، تنبل‌ها انتخاب‌های محدودتری دارند، البته به میل خودشان، یا حداقل بدون فشار یا اجبار بیرونی. دیروز یک نفر از روی کفش من قضاوت کرد که نگاه من به بعضی چیزها و یا آرای من در باب بعضی مسایل، تغییر کرده‌اند. نمی‌دانست که کفش کاری که دو سه سال است می‌پوشیدمش، برایم خیلی تنگ شده بود و آزارم می‌داد. پس کفش ورزش پدرم را پوشیدم. چند هفته گذشته است، ولی نرفته‌ام تا کفشی برای خودم بخرم. درباره لباس‌هایم هم معمولاً انتخاب آن‌ها از بین انتخاب‌های مادرم صورت می‌گیرند. اگر به حال خودم رها شوم، با لباس‌هایی کهنه سر می‌کنم؛ نه از باب زهد، بلکه از سر بی‌تفاوتی مایل به تنبلی (یا: شبیه به تنبلی؛ یا: از سر تنبلی؛ یا فقط از سر بی‌تفاوتی).

بی‌مبنا بودن و در عین حال دودمان دیگر انسان‌ها را به باد ندادن؛ آیا چنین جمعی، متناقض‌نما نیست؟! آیا آنچه که با نام «تربیت آینده» بدان امیدوارم، ممکن است؟ نباید نسخه بی‌پیچم. بی‌مبنایی نباید سبب گردد که لزوماً باورها و احساسات دیگران را به گوشه و کناری برانیم و یا آنها را به سُخره بگیریم. اصلاً چه باکی از اینکه نتوانیم چیزی را اثبات کنیم، ولی در عین حال، بتوانیم بدان باور داشته باشیم. چنین روحیه‌ای، تا آنجا که در نتیجه از مرزهای حقوق دیگران تجاوز نکند، مرجح به نظر می‌رسد. آیا مؤمنان (به خدا، انسان، طبیعت، تناسخ و یا هر چیز دیگر) نیازی به اثبات داشته‌اند؟! آیا پیام‌آوردگان (چه در مورد پیامی الهی و چه در مورد پیام صلح و دوستی و انسانیت)، همیشه براهینی اقامه کرده‌اند؟! نه! چنین نیست! آه! باید اعتراف کنم که حتی یک طرح کلی هم ندارم، تا چه رسد به جزئیات آن طرح. هیچ پیامی ندارم، پس پیام‌آوری هم نمی‌خواهم؛ اما هنوز: احوالاتی داشته‌ام!

درست است! تاریخ (به‌مثابه «ذری به تخته خوردن» و همچون امری تحمیلی-انتزاعی (!)) درس‌های زیادی برای گفتن دارد!

قاعداً اگر کسی این کارها که من با خودم می‌کنم را نسبت به دیگری انجام می‌داد، می‌گفتم که این شخص از آن دیگری متنفر است.

سَم برای یکی از دوستان خودش، دربارهٔ سلوک، برخورد و شوخی‌های من تعریف کرده بود. دوستش به او گفته بود: «احساس می‌کنم که وجودِ یه همچین خُل و چلی رو توی زندگیم کم دارم!»

به آسانی خنده‌ام می‌گیرد؛ به سختی خوشحال می‌شوم!

تمایل همزمان به بودن و نبودن، چیزی جز میل به تماشا نیست: بودن در میان جمع به نحوی که بتوانی آنها را از نزدیک بنگری، و نبودن در میان جمع بدین معنا که از چشم آنان مخفی باشی و نامرئی شوی.

امروز کنار آنها نشسته بودم؛ دیروز با آنان بودم. «در کنار یکدیگر نشستن» غیر از «با هم بودن» است!

(معمولاً) حال و حوصلهٔ توضیح دادن ندارم. حالم هزار بار بدتر از آن چیز است که نمایش می‌دهم. آلودگی رادیو-آکتیو هم که بگیرم، باز می‌گویم: «چیزی نیست؛ خوردم زمین!»

خیالات صبح

ماه‌هاست که شب‌ها خوابم نمی‌برد؛ حتی وقتی که از روی خستگی و کوفتگی، زور بی‌خوابی همهٔ جسم و جانم را عذاب می‌دهد، باز هم شب‌ها خوابم نمی‌برد. صبح‌ها می‌خوابم. بعدازظهرها که بیدار می‌شوم، مادرم اخبار روز را به من می‌دهد و من هم اخبار نیمه‌شب را برای او می‌گویم:

- ظهری بارون زد.

- اتفاقاً دیشب ساعت سه و نیم نصفه شب هم یه بارون ریزی اومد!

چیزهایی همچون این، تمام آنچه که از بیداری در شب نصیبم شده‌اند، نیستند. چیزهایی دیگری هم می‌بینم.

* * *

همیشه دقایقی پیش از آنکه کسی را بگشتم، نسبت به او احساس صمیمیت کرده‌ام! در واقع، معمولاً این‌طور بوده است. همیشه، در واقع معمولاً، خودم را به دردسر می‌اندازم تا بتوانم او - کسی که قصد کشتن‌اش را دارم - را با به کار بردن روش‌های توانفرسای فیزیکی (!) آرام کنم و سپس دست و پایش را ببندم. این کار و در نتیجه آن شرایط، فرصت لازم را به من می‌دهند تا بتوانم زمینه را برای سخن گفتن با او و حتی شاید درد دل کردن با او فراهم کنم؛ البته معمولاً به خیره شدن به او بسنده کرده‌ام و از ادامه دادن مکالمه منصرف شده‌ام. اخیراً دیگر از شروع گفت‌وگو هم طفره می‌روم. به واقع، هیچ‌گاه نتوانسته‌ام با مقتول خویش از در دوستی وارد شوم. این ناتوانی، لزوماً به من و شرایط روانی‌ام و یا نداشتن مهارت دوست‌یابی مربوط نمی‌شود، بلکه بیش از هر چیز به این واقعیت ربط دارد که کسی که او را به یک صندلی طناب‌پیچ کرده‌ام، احتمال معقولی را برای این واقعه در نظر می‌گیرد که قرار است به نحوی آلت قتاله‌ای را که در دستانم گرفته‌ام، با بدن او آشنا کنم! در این مورد، حق با اوست!

در شرایط گفته شده و با احتمالات در نظر گرفته شده، گفت‌وگوی من با کسی که می‌توانست دوستی صمیمی باشد، به طرز مضحکی شبیه به یک تئاتر کمدی درجه چندم می‌شود. تصور کنید:

- امیدوارم الآن حالتون کمی بهتر شده باشه.

- ... [چند بار دزدیده نگاهم می‌کند].

- چیزی هست که بخواید براتون بیارم، یا کاری که براتون انجام بدم؟

- ... ت ... تو رو بخدا ... ه ... هر کاری بگی انجام می‌دم. ف ... فقط بذ ... دار ... [منفجر

می‌شود؛ سیل اشک است که از چشمانش روانه می‌گردد. مایعی دیگر، البته غلیظتر و لزج، از بینی دوستم به راه افتاده است.]

- البته! شما خواهید رفت. شک نکنید! اصلاً با همدیگه می‌ریم. فقط قبلش اگه اجازه بدید یه چند دقیقه‌ای وقتتون رو بگیرم؛ فقط چند تا سؤال سادست. همین! [گر چه تمام سعیم را می‌کنم که آرام باشم و به نرمی سخن بگویم تا فضا گرم و صمیمی شود، ولی خب، باید بپذیرم که دوست عزیزم اگر کمی عقل در سر داشته باشد، محق است که در دل بگوید: «آره جون خودت! فقط واسه پرسیدن چند تا سؤاله که منو لت و پاره کردی و به صندلی بستنی! بعدش هم با هم می‌ریم؟! حتماً!]

فایده ای ندارد. من با یک احمق طرف نیستم. البته لزومی هم ندارد که او، یعنی کسی که ...، بله، همو را می‌گویم؛ لزومی ندارد که یک احمق باشد. یک آدم نا-امید هم می‌تواند کار مرا راه بیندازد. چنین انسانی، در لحظات آخرش ساده خواهد بود و صادق. این ترکیب، بهترین ترکیب است برای پدید آوردن یک گفت‌وگوی شفاف و صریح که سریعاً کار را به اصل مطلب می‌کشاند. شاید مهم نباشد که او پیش از این، دست از همه چیز شسته یا اکنون که مرگ خویش را قطعی و از پیش انجام شده می‌بیند، دچار چنین حال خوشی شده باشد. مهم این است که این انسان، دیگر آینده‌ای را پیش روی خود نمی‌بیند تا بخواهد برای سر و سامان دادن به آن، نقشی بازی کند و آنچه را که نیست نمایش بدهد. اما نه! این اتفاق هم هیچ‌وقت نیفتاده است و تقریباً مطمئن شده‌ام که هیچ‌وقت هم رخ نخواهد داد. شاید دلیلش این باشد که حتی آن کسی که خود را از پیش نا-امید می‌پنداشته، در واقع همیشه جایی در اعماق وجودش امیدی به ادامه دادن داشته است؛ و گر نه چگونه و از چه رو تا آنجا ادامه داده که اکنون گذارش به من افتاده است؟! این کورسوی امید گر چه در زمانی عادی خود را نشان نمی‌داد، ولی سر بزنگاه، از آن پرده‌برداری شده است و در نتیجه شخص نا-امید قبلی را به امیدوار فعلی تبدیل کرده و باز هم در نتیجه همین امر، او را به التماس کردن وادار کرده است. راستش را می‌گویم، همیشه وقتی که دیده‌ام که درک ارزش زندگی و میل به آن ... ! آه! ببخشید، ولی خیلی عجیب است که من دارم این سخنان را می‌گویم. باید بعداً درباره‌ی این که من گوینده‌ی این حرف‌ها هستم، کمی فکر کنم. ببخشید! بله، عرض می‌کردم که همیشه وقتی که دیده‌ام که درک ارزش زندگی و میل به آن در این‌گونه اشخاص

بیدار شده است، خواسته‌ام که آنان را رها کنم تا دوباره و از نو زندگی خویش را از سر بگیرند. گاهی واقعاً خواسته‌ام، اما خُب، به نظرم رسیده است که واقعیت بر خلاف آن ضرب المثل مشهور است که: «خواستن، توانستن است!» خواسته‌ام؛ نتوانسته‌ام.

نه! البته که من یک قاتل نیستم. هیچ‌گاه کسی را نکشته‌ام، حتی خودم را. همه این صحنه‌سازی‌ها برای این است که کسی را روبروی خودم بنشانم تا صاف و ساده و صادق با او بگویم هر آنچه را که فقط و فقط با خودم می‌توانم بگویم. شاید به همین خاطر است که گاهی فکر کرده‌ام که صحبت کردن با غریبه‌ها آسان‌تر است. گاهی با غریبه‌ها راحت‌تر هستم. غریبه‌ها قضاوت نمی‌کنند. البته که قضاوت می‌کنند؛ اصلاً چون نمی‌شناسند، خیلی هم زود و سطحی قضاوت می‌کنند، اما قضاوتشان خیلی اهمیتی ندارد، چرا که می‌آیند و می‌روند؛ امروز هستند و فردا نیستند؛ توی اتوبوس هستند، ولی در خیابان نیستند؛ در خیابان هستند، ولی همراه تو به درون مغازه نمی‌آیند.

غریبه‌ها می‌بینند، می‌شنوند. می‌خواهند که ببینند و بشنوند. هر غریبه برای غریبه‌ای دیگر، همچون شیئی در یک موزه است؛ جالب هستیم برای هم؛ همین! چند لحظه می‌بینیمشان و سپس خیلی راحت می‌گذاریمشان و می‌گذریم؛ می‌رویم و برای دیگرانی احتمالاً آشنا تعریف می‌کنیم که مثلاً: «آره! امروز یکی رو توی مترو دیدم، نشسته بود [او] زل زده بود به بیرون. فک کنم حتی پلکم نمی‌زد. نمی‌دونم داشت به چی نیگا می‌کرد؛ همش بیابون و ماشین و درخت بود ها، ولی این یه جوری با دقت نیگا می‌کرد انگار که دارن فیلم سه بُعدی پخش می‌کنن.» مرا می‌گوید! توی مترو داشت با صدای مثلاً آرام به رفیقش که روبروی خودش و بغل دست من نشسته بود، با اشاره واضح ناشیانه‌ای به من و کتابی که در دست داشتیم، می‌گفت: «بابام راست می‌گفت بهم که می‌گفت زیاد درس نخونی ها، دیوونه می‌شی.» یعنی بله! البته این ماجرا دو طرفه است. مگر او برای من یک غریبه نیست، چنانکه من برای او؟ مگر من از او برای شما تعریف نمی‌کنم، چنانکه او برای دوستش؟ گویی ما غریبه‌ها به نحوی به هم محتاجیم. من اجازه می‌دهم که شما از نمایش من لذت ببرید، و شما هم برای من نمایشی را اجرا می‌کنید. راستش را بخواهید، دانستن اینکه غریبه‌ها زیادند، تحمل غربت را آسان‌تر می‌کند.

وقتی که فهرست حرف‌هایی که تنها به خودت می‌توانی بگویی، بلند-بالا شدند، تنهاتر و تنهاتر شده‌ای. بی‌دلیل نیست که فقط دو پیامک در صندوق ورودی‌های گوشی همراه هست و تنها یکی در فهرست فرستاده شده‌ها؛ اما پانزده پیام در جعبه چرک‌نویس‌ها دارم که برای فرستاده نشدن نوشته شده‌اند! نا-گهان یادم می‌آید که در یکی دو ترم از یکی از مقاطع تحصیلی، دو هم‌کلاسی مهمان داشتیم

که بعداً فهمیدیم از طریق استعداد درخشان بودگی‌شان (!) به دانشگاه آمده‌اند. یادم می‌آید که از آن زمان، همیشه دوست داشتم همسری داشته باشم که روزگاری در استعداد درخشان درس خوانده باشد، تا بتوانم برای صدا کردنش به او بگویم: «استعداد!»

«من اومدم خونه. کجایی استعداد!»

«آخ که چقد دلم واسَت تنگ شده بود استعداد!»

«تو هم فهمیدی من خَرْتَم، حالا هی سواری بگیر استعداد!»

با کوچک‌ترین بهانه‌ها صدایش می‌کردم تا بگویمش «استعداد»: «سلام استعداد! خوبی استعداد! حالت بد بود، بهتر شدی استعداد؟! یا نه استعداد؟! استعدادت الآن در چه حالیه استعداد?!» نزدیک است گریه‌ام بگیرد از نبودن استعداد! یاد حرف سَم می‌افتم که گاهی وقتی که اتّفاقی روی می‌داد، مثلاً کتابی از روی نیمکت پرت می‌شد روی زمین، او می‌گفت: «نزدیک بود اتّفاق بیفتد!». نزدیک بود گریه‌ام بگیرد از نبودن استعداد!

تنهایی، تظاهر و تفریح

دقیقاً زمانی که در میان جمع دوستان محدود معدوم هستم و دارم می‌گویم و می‌شنوم، و می‌خندم و می‌خندانم، نیاز به تنهایی را با عمق جانم احساس می‌کنم. بارها پیش آمده است که در چنین اوضاع و احوالی که من ناگهان متوقف شده‌ام، دوستانم پرسیده‌اند: «چی شد؟! چرا ساکت شدی؟! حالت بد شده؟! نکنه دوباره اون جوری شدی؟!»؛ و من گفته‌ام: «چیزی نیست، خوبم! باور کنید!» و خوب بوده‌ام، واقعاً. اصلاً حالم بد نشده بوده است، فقط میل داشته‌ام که تنها شوم. انگار قبل‌ترها عادات بهتری داشتم؛ مثلاً مدتی قبل، عادت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بودم: آب پرتقال که می‌نوشیدم، گریه‌ام می‌گرفت! در گذشته، در مورد بسیاری از کارها دچار افراط یا تفریط شده‌ام. این افراط‌ها و تفریط‌ها باعث شدند تا بفهمم که نه آن را می‌خواهم و نه این را. در مورد تنهایی هم همین ماجرا اتفاق افتاد. فهمیدم که تنهایی تمام را دوست ندارم؛ نمی‌توانم با آن سر کنم. به این نتیجه رسیدم که هر دو را می‌خواهم؛ به این صورت که مایلم در یک -مثلاً- اتاق، تنها باشم، ولی در عین حال می‌خواهم صدای جمعی را که بیرون از اتاق هستند و می‌گویند و می‌خندند، بشنوم. گویی تنهایی خودم را با عصارهٔ جمعیت آنها طعم‌دار می‌کنم! گاهی، به درون کشیدن بویی از جماعت و جمعیت کافی بوده است تا برای مدتی پُر شوم و بتوانم از تنهایی‌ام لذت ببرم. یکبار تا دم در خوابگاه رفتم تا شب را با سم و بقیهٔ بچه‌ها باشم، ولی به در که رسیدم، معذرت‌خواهی کردم و برگشتم!

به واقع هیچ‌گاه با اطمینان نتوانسته‌ام دریابم که چرا ناگهان و در میان جمع، میل به تنهایی به سراغم می‌آید؛ اما اخیراً چیزی را در مورد مرحلهٔ پیشرفته‌تری از میل به تنهایی، دریافته‌ام. یک دلیل تمایل من به فاصله گرفتن ناگهانی و کامل از دوستانی که سال‌ها با آنها بوده‌ام و صمیمیتی با هم داشته‌ایم، این بوده است که درست لحظاتی پس از با هم بودن، احساس تهی بودن کرده‌ام؛ تهی از همه چیز! گاهی، از همهٔ زمانی که در یک روز با هم گذرانده‌ایم لذت برده‌ام، ولی همین که جدا شده‌ایم، احساس کرده‌ام که تمام آن خوشی‌ها دروغین و توخالی بوده‌اند. انگار که از خودم پرسیده باشم: «اگر دروغین نبودند، پس حالا کجا هستند؟! چرا در خودم احساسشان نمی‌کنم?!» آری، مهمترین دلیل

فاصله گرفتن از این دوستان که با هم تاریخی داشته‌ایم و روزگاری را گذرانده‌ایم، این بوده است که نمی‌خواستیم دوباره احوالاتم موج بردارند. اگر در یک حال معمولی -حتی یک حال معمولی نسبتاً بد- ادامه بدهم، حداقل دیگر دچار نوسان احوال نمی‌شوم و زجر نمی‌کشم از درک غیر واقعی بودن خوشی‌ها. خوشی‌ها و خنده‌ها، برای من این ضرر بزرگ را به دنبال دارند که باعث می‌شوند احوالم خوب شود؛ در نتیجه، چون بلافاصله پس از نشستن غبار معركة شادی و پایکوبی، هیچ چیز در خود نمی‌یابم، از این رو فکر می‌کنم که همه‌شان دروغ بودند.

* * *

سالم‌ترین تفریح من، سر کار گذاشتن دیگران است. به واقع، عملاً اینگونه شد. البته به هیچ وجه این تفریح را به تمایلاتی مثل ضرر زدن به دیگران یا تمسخر کردن ایشان آلوده نکرده‌ام. معمولاً یک لذت به شدت شخصی و پاکیزه (!) نصیبم شده است. این تفریح، ندانسته به واسطه تنهایی‌ام به من ارزانی داشته شد. شاید این شیرینی، پاداش تنهایی‌ام بوده است. ماجرا این است که فاصله گرفتن ناشی از میل به تنهایی، باعث می‌شود تا آماری که دیگران از تو دارند، به روز نشود. این کهنه ماندن اطلاعات سبب می‌گردد که دیگران در رفتار و گفتارشان با تو چنان معامله کنند که دیروز می‌کردند و باید می‌کردند. تو (خودم را می‌گویم) در دلت می‌خندی، چرا که گویی غیر را سر کار گذاشته‌ای! من از این موقعیت، سوء استفاده نمی‌کنم، بلکه در بدترین حالت هم که آن را در نظر بگیریم، فقط استفاده سوء می‌کنم. تفاوتشان در این است که در سوء استفاده، خودت شرایط را جور می‌کنی تا بتوانی بهره‌ای ناجور ببری؛ ولی در استفاده سوء، شرایط خودشان جور می‌شوند و بعد تو از آنها استفاده می‌کنی. عرض کردم که هیچ ضرری در کار نیست؛ البته این را هم توضیح خواهم داد که در این مواقع، تلاش برای روشن کردن ماجرا برای غیر هم بی‌فایده بوده است.

امری دیگر و میلی دیگر هم بوده و هست که شرایط گفته شده را پیچیده‌تر می‌کند: من از «توضیح دادن» ناتوان شده‌ام! مدام می‌لم به این کار کمتر و کمتر شده است. زمانی بود که وقتی می‌خواستیم بروم بیرون و نان بخرم، اگر مادرم می‌پرسید کجا می‌روی، می‌گفتم: «می‌رم همین اطراف به دوری بزمن!». نمی‌دانم چرا ساده، کوتاه و سراسر نمی‌گفتم که می‌روم نان بخرم. مصداق بارزترش هم اینکه یکبار وقتی مسؤول واحد آموزش دانشکده از من پرسید که چرا ترم سوّم را به دانشگاه نیامدی و در امتحانات هم شرکت نکردی، گفتم: «اون ترم، هر صبح کلاس داشتیم، منم صبح‌ها خوابم می‌یومد؛ واسه همین گفتم یه دفه کلاً اون ترم رو نیام». خوب شد که بعد از آن نپرسید که چرا دنبال حذف

درس‌ها یا حذف ترم و این جور کارها نرفتی تا مشروط نشوی! آری، اصلاً ناتوانی از توضیح دادن و یا بی‌میلی به آن، از دلایلی هستند که مرا تنها کرده‌اند. **بیلی تنها** (به قول جو [Joey=])، **نیازی به توضیح دادن چیزی به کسی ندارد.**

مجموع اینها - یعنی اطلاعات کهنه دیگران درباره من بعلاوه اینکه من هم میلی نداشته‌ام یا لزومی ندیده‌ام که اطلاعات دیگران را به روز کنم - سبب شده‌اند تا موقعیت‌های عجیبی برایم به وجود بیایند؛ و البته گاهی هم مفرح! مسیری که طی کرده‌ام، بسیاری را سر در گم کرده است. هر کس به خیال خود، مرا به چیزی می‌شناسد. گاهی نگران می‌شوم که مبادا اگر کسی یک سال مرا نبیند، دیگر نتواند با اطمینان خاطر با من یا درباره من سخنی بگوید. بعضی هنوز که هنوز است، وقتی مرا می‌بینند می‌گویند: «سلام پدر! ...». «آ! یادم رفته بودم که هنوز این را نگفته‌ام. بله، حدوداً نه سال پیش، دو سه ماه رسماً درس کشیشی خواندم. عرض می‌کردم که بعضی هنوز که هنوز است، وقتی مرا می‌بینند می‌گویند: «سلام پدر! هنوز اعتراف‌نیوش نشده‌ای؟!». یکی از آشنایان آن زمان، هنوز سؤالات شرعی خودش را از من می‌پرسد (!) و من هم جواب می‌دهم. بعد از بیرون آمدن از مدرسه کشیشی، رفتم و مدرک کامپیوترم را در دانشگاه گرفتم. عده بسیار معدودی، گاهی اینگونه با من احوالپرسی می‌کنند: «چطوری مهندس؟!» بعد از آن هم دوباره از اول شروع کردم و لیسانس فلسفه‌ام را گرفتم. آخرین دسته گلم، رها کردن ارشد فلسفه بود. در این یکی دو دوره اخیر، برچسب‌ها و برداشت‌ها، بدجوری زیاد و عجیب و غریب شده بودند. اخیراً یک روز داشتم تلفنی با کسی صحبت می‌کردم؛ وقتی خواستم با او خداحافظی کنم، طبق عادت آن روزهایم گفتم: «در پناه حق!». او یکدفعه قهقهه‌ای از ته گلو سر داد و گفت: «من که می‌دونم تو به این چیزها باور نداری و خدا رو هم قبول نداری! پس دیگه چرا ما رو فیلم می‌کنی؟!». شب همان روز، با یک نفر دیگر صحبت می‌کردم که موقع خداحافظی به من گفت: «بیلی عزیز! اگه این یکشنبه هم به کلیسا رفتی و حضور سرورمون مسیح رو احساس کردی، ما رو هم دعا کن!». من حتی مذهبی هم نیستم (حداقل به معنای رایج آن بین عامه مردم)؛ البته ملحد هم نیستم. هزار بار به هر دو گروه توضیح داده‌ام که نه آنم و نه این. باور کنید که فایده نداشته است. آن اولی‌ها می‌گفته‌اند: «چییه؟! می‌ترسی آمارت رو به کسی بدم، واسه بد شیء؟! نترس! منم از خودتونم!!!». این دو می‌ها هم توضیحاتم را پای تواضع نداشته‌ام می‌نوشته‌اند و می‌گفته‌اند: «من که می‌دونم این حرف‌ها رو از روی فروتنی و شکسته‌نفسی می‌گی!».

اینها فقط بعضی از آن برچسب‌های دو قطبی هستند: ملحد، مؤمن؛ زیادی مدرن، و خیلی

سنتی؛ بی‌عقل کردن، و تلاش برای عقلانی کردن همه چیز؛ و ...!

* * *

چند سال پیش، جایی برای خودم یادداشت کرده‌ام: «فعلاً به چهار چیز قائلم: خوردن، خوابیدن، کتاب خواندن و تظاهر کردن». از آن همه، فقط اعتقادم به این آخری باقی مانده است. در شرایطی که من در آن گرفتار آمده‌ام، چاره و گریزی از تظاهر نیست. آن قدر تظاهر کرده‌ام که خود اصلی‌ام را هم فراموش کرده‌ام. اصلاً یادم نمی‌آید که چنین چیزی، یعنی خود اصلی من، هیچ‌وقت وجود داشته است یا نه.

تظاهر کردن، تنها کاریست که از دست یک موجود ناشناخته (و ناچار از پذیرش تمدن) برمی‌آید؛ مخصوصاً اگر بخواهد - به هر دلیلی - ناشناخته باقی بماند. تنهایی، تو را دور می‌کند و دوری باعث می‌شود تا دیگران کمتر درباره‌ی تو بدانند. دانسته‌ها، به سال‌های دور نزدیکی با دیگران بازمی‌گردند؛ و اکنون، وقتی که در دیدارهای ناگریز - مثلاً - سال نو، تو را به اشتباه با همان آشنای سال‌های دور یکی می‌گیرند، تازه می‌فهمی که چقدر دور بوده‌ای، هستی و - احتمالاً - خواهی بود. نگرانشان نکن! بگذار فکر کنند تو همانی و آنها همان‌ها. بگذار رابطه‌ها امن باقی بمانند. مبدا به سرت بزند که اسرار هویدا کنی. نقش بازی کن! تظاهر کن که آب از آب تکان نخورده است. بهره‌ پنهانی تو، لذتی است که از بازی دادن ناگریز دیگران نصیبت می‌شود؛ مخصوصاً وقتی که دیگران، امروز می‌خواهند مراعات «تو»ی گذشته را بکنند!

* * *

هماره قضاوت‌های بی‌جا، مانعی بر سر راه تفاهم بوده‌اند. درباره‌ی ظاهر بینی سخن نمی‌گوییم. **ظاهر بینی، درست‌ترین و سراسرترین روش روانشناسانه‌ای است که من می‌شناسم.** اگر حدود و توانایی‌های این روش را از نظر دور نکنیم، بسیار کمتر مرتکب قضاوت‌های بی‌جا خواهیم شد. آنچه که در مورد من باعث شده است تا این قضاوت‌ها بیشتر و بیشتر شوند، فقط نداشتن اطلاعات به‌روز از سوی دیگران و میل شخص من به بی‌خبر نگه‌داشتن آنها نبوده است. گاهی علت آن برداشت‌های نادرست، چیزهایی بسیار کوچک بوده‌اند؛ آن قدر کوچک که خودم هم تعجب می‌کنم از برداشت‌هایی عجیب و غریبی که نتیجه‌ی آن چیزهای کوچک بوده‌اند. روزی، جایی، کسی درباره‌ی عینک من - که تمامی دور آن، قاب دارد - گفت که با زدن این عینک به چشمانت، می‌خواهی روشنفکر - بازی دربیآوری یا چیزی از این

قبیل! دیگری با او همراه شد و گفت که اصلاً این عینک‌ها مُد شده‌اند. اینجا از توضیح دادن نسبت خودم با روشنفکران می‌گذرم، اما: تقریباً همه آنچه که باعث شده بود تا من آن عینک را انتخاب کنم، تنبلی من بوده است و نه هیچ چیز دیگر! بعد از خارج شدن از مطب چشم-پزشک، به اولین مغازه عینک‌فروشی رفتم و عینک‌ها را ورنه‌انداز کردم. از قبل تجربه کرده بودم که عینک‌هایی که بخش لوبیایی-شکلی را برای تکیه کردن به بینی دارند، خیلی اذیت‌م می‌کنند؛ برای همین به دنبال عینکی بودم که به جای آن بخش لوبیایی-شکل، سطح صافی داشته باشند. در اولین نه، اما در دومین مغازه، یک نمونه از آن عینک را دیدم و خریدمش. همین! من اصلاً نمی‌دانستم که آن عینک مد شده است. آری، تنبلی و فقط تنبلی، باعث شد تا نرم و نگردم و مدل‌های دیگر را نبینم. من، جنس آشغال و گران مغازه دوم را به جنس **اعلا و ارزان مغازه بیستم ترجیح می‌دهم!**

یادم می‌آید که یکبار -این، یک نمونه دیگر از آن موارد است- که موی صورتم بسیار بلند شده بود، چند تفسیر، برداشت و موضع‌گیری له یا علیه این کار من به وجود آمد. ماجرا به شدت ساده‌تر از آن بود که جایی برای موضع‌گیری باقی بگذارد. جریان از این قرار بود: من به خاطر رعایت حال تن‌آسایانه خودم، دیر به دیر به آرایشگاه سر می‌زنم. موی صورتم را هر چند وقت یکبار، با یک ماشین ریش‌تراش که در خانه‌مان داریم، کوتاه می‌کنم. پس از ازدواج آخرین برادر باقی مانده‌ام (یعنی تد [Ted])، ماشین ریش‌تراش او هم با او رفت. به خاطر نداشتن ماشین ریش‌تراش و همچنین تنبلی من و در نتیجه رفتن به آرایشگاه، تا چند وقت نتوانستم موی صورتم را کوتاه کنم. به همین سادگی! نه عضو یک جور فرقه برادری شده بودم و نه شکل و شمایل بعضی از اهل هنر یا عرفان را تقلید کرده بودم.

نمونه‌هایی از این دست، تقریباً برای همه اتفاق می‌افتند. آنچه که برای من آزار دهنده -و سپس جالب- شد، این بود که در مورد من، علّت‌های مختلف و بامزه‌ای باعث می‌شدند تا موارد گونه‌گونی از این دست برایم اتفاق بیفتند. آن قدر در این جهت پیش رفتم که یک روز حتی سم هم با لحن شوخی و همراه با خنده به من گفت که گاهی فکر می‌کنم که از قصد، این کارها را می‌کنی! برای سر کار گذاشتن دیگران؟! شاید؟! ولی شروع ماجرا، هرگز با من نبوده است. برای چندمین بار می‌گویم که: من فقط استفاده سوء کرده‌ام. بعضی از نمونه‌های آن قضاوت‌های جالب، درباره اینها بوده‌اند: گوشه دو نیم شده قاب عینکم، که دو سال به کمک چسب آبکی و شیشه‌ای، به کار خودش ادامه می‌داد؛ کفش کار رنگ و رو رفته‌ای که سه سال به پا داشتم؛ تراشیدن موی سر و گاهی هم ابرویم (به دلیلی)؛ آشنایی من با بعضی از علوم قدیمه، بعضی از علوم تکنولوژیک، بعضی از علوم دقیقه و پایه و بعضی از علوم انسانی در حال و هوای وسطایی و مدرن و معاصر آنها؛ داشتن بعضی از آهنگ‌های کانتری آمریکایی، محلی ایرلندی

و حتی چند سرود کلیسایی بر روی گوشی‌ام؛ علاقه‌مندی هم‌زمان من به بعضی از نوشته‌های بکت و بعضی از فیلم‌های جیم کری، و علاقه‌مندی‌های دیگری از این قبیل؛ و ... در مورد هر یک از این موارد، خاطراتی را در ذهن حاضر دارم. بگذریم!

* * *

دوری از جماعت و جمعیت، باعث می‌شود تا بسیاری از آداب معاشرت با دیگران، اهمیت خود را به تدریج از دست بدهند و یا حداقل کمتر مهم باشند. احساس نیاز نکردن به این آداب هم باعث می‌شود تا به عنوان عناصر غیر ضروری، کم کم در حافظه دور و کمرنگ شوند. گاهی این امر نگرانم کرده است. گر چه تظاهر باعث شده است تا بیشتر و بیشتر بازیگری را بیاموزم، اما در عین حال هنوز هم گاهی اشتباهات مضحکی درباره آنچه گفتم، از من سر می‌زنند. یک نمونه‌اش اینکه اخیراً با اینکه مایل بودم به مجلس ختم یکی از اقوام سببی بروم و به فرزندانش تسلیتی بگویم؛ اما نرفتم، آن هم تنها به این دلیل که نمی‌دانستم آیا (بنا بر رسم اینجا) باید موقع تسلیت گفتن، روبوسی هم کرد یا نه! هنوز هم نمی‌دانم که آیا روبوسی برای شادی است یا برای عزّا! آیا باید گفت: «مبارک است»، و سپس روبوسی کرد، یا باید گفت: «تسلیت می‌گم»، و پس از آن روی دیگری را بوسید؟! بالأخره در موقعیتی ناگریز، با یکی از فرزندان متوقی روبرو شدم و تسلیت گفتم؛ و البته بی‌اختیار روبوسی هم کردم!

در گفتگوهای معمول میان مردم، جملاتی هستند که غالباً هنگام سلام و یا خداحافظی، ردّ و بدل می‌شوند. این قبیل جملات، از قبل در حافظه ما جا گرفته‌اند و تمرین مدام آنها در دیدارهای مختلف باعث شده است تا بتوانیم به سرعت از آنها استفاده کنیم؛ مثلاً یکی می‌گوید: «خیلی خوشحال شدم از دیدنتون»، و دیگری پاسخ می‌دهد: «و همچنین!». اگر در همین مورد اخیر، کسی پاسخ بدهد: «باشه!»، یا: «می‌دونم!»، و یا حتی: «خوش به حالت!»، فضا بسیار زمخت می‌شود و این پاسخ‌ها هم بی‌ادبی تلقی می‌شوند. به دیدار کسی نرفتن و کسی را هم به حضور نپذیرفتن (!) باعث می‌شوند تا آشنایی و تسلط شما به این جملات، کمتر و کمتر بشوند. به همین علت، گاهی ممکن است اتفاقات مضحکی پیش بیایند؛ مخصوصاً اگر بخواهید تلاش کنید که آن جملات را با همان سرعتی که دیگران بیان می‌کنند، بیان کنید، تا شما هم مثل آنها عادی جلوه کنید! تصور کنید؛ فقط تصور کنید که یک بیوهٔ مسن به شما (منظورم «من» است) بگوید: «ایشالاً عروسیت!»، و شما در پاسخ بگویید: «و همچنین برای شما!». گاهی حتی شباهت بعضی کلمات با یکدیگر، سبب می‌شوند که نتوانید کلمهٔ درست را به کار ببرید، چرا که به ندرت از آن عبارات استفاده می‌کنید؛ مخصوصاً که خیلی به ندرت با سرعت از آنها

استفاده می‌کنید. پس باز هم تصوّر کنید؛ فقط تصوّر کنید که کسی به شما (باز هم خودم را می‌گویم) بگوید: «قربونت!»، و شما که قصد دارید در پاسخ بگویید: «فدات!»، اشتباهاً به جای آن بگویید: «فدای سرت!».

آنچه که مواردی از این قبیل را برایم بسیار دوست داشتنی‌تر کرده است، این بوده است که در بسیاری از این موارد، دیگرانی که با آنها گفتگو می‌کرده‌ام تصوّر کرده‌اند که من با آنها شوخی کرده‌ام؛ مثلاً آن بیوه مسن خندید و گفت: «ایشالاً!». من در چنین مواقعی، دوبار یا دوبرابر لذت برده‌ام. یکی از اینکه اشتباه مرا شوخی پنداشته‌اند و با هم به شوخی من (و نه به من) خندیده‌ایم؛ دیگر اینکه من به تنهایی از اینکه آنها نمی‌دانند که من در واقع سوتی داده‌ام، لذت برده‌ام، چرا که احساس می‌کنم به نحوی آنها را سرِ کار گذاشته‌ام! می‌دانم! من به آنها هم خندیده‌ام، اما واقعاً قصد چنین کاری را نداشته‌ام و برایش برنامه‌ریزی هم نکرده بودم. من فقط از شرایطِ سوء، استفاده کرده‌ام! همین!

«او-آن»

ما، (خودم را می‌گوییم)، آدم‌های خطرناکی هستیم. می‌توانیم ساعت‌ها صحبت کنیم، دربارهٔ فلسفه اینجا و الهیات آنجا، فرانسهٔ قرن فلان و بغداد قرن بهمان، سیم این ساز و آرشهٔ آن ساز، موسیقی قدیمی این ملت و موسیقی جدید آن سرزمین، شعر این دیار و نثر دیاری دیگر، باورهای سیاسی امرای این ناحیه و باورهای امرای نواحی دیگر، و ...؛ ما می‌توانیم ساعت‌ها دربارهٔ بسیاری چیزها سخن بگوییم، اما با همهٔ اینها، به واقع موجودات توخالی‌ای هستیم! همهٔ کرده‌ها و دانسته‌هایمان، شاخ و برگ‌هایی هستند که با آنها استتار کرده‌ایم و خودمان را پوشانیده‌ایم، تا معلومان نگردد که درون-تهی هستیم؛ تا معلوم غیر نگردد که درونمان را با کاه پُر کرده‌ایم! بله، درست است که هر کدامان یک مجموعه هستیم، اما به واقع یک مجموعهٔ تهی هستیم؛ مجموعه‌ای که هیچ عضوی ندارد. حداقل در ریاضیات قبول دارند که مجموعهٔ تهی هم مجموعه است.

ما، یعنی من، ممکن است دو دقیقهٔ دیگر در راه یکی از روستاهای شمال کشورمان باشیم و یا توی قطاری که به سمت جنوب سرزمینمان می‌رود؛ اما حقیقتاً هیچ درک حضوری‌ای از لذت بردن از زندگی نداریم! البته معمولاً دوستان خوبی هستیم. صلح طلبیم؛ آن هم بیشتر به این دلیل که ترسو هستیم. خلاف سنگینمان این است که گاهی زنگ خانه‌ای را می‌زنیم و پس از اینکه گفتیم مزاحمیم (!)، در می‌رویم. نه اهل آجر برداشتیم و نه مال چاقو کشیدن. شاید از همه مهمتر اینکه -و چه بسا نفس گفتن همهٔ موارد پیشین را تا اندازه‌ای بتوان در پرتو این مورد دید- ما کمی میل به آزار دادن خود داریم؛ از آن، لذت می‌بریم! چرا ما چنین میلی داریم؟!

میل به آزار دادن خود، در ما، نهایتاً بیش از هر چیز دیگری به خواست تصویرسازی مرتبط است؛ این خواست اخیر هم خود از میل به جاودانگی سرچشمه می‌گیرد. هر کدام از ما انسان‌ها، دریافت و برداشتی از جایگاه خویش در هستی و (دقیق‌تر بگوییم:) در روابطمان داریم. این دریافت و برداشت، همان تصویر ما از ما را برمی‌سازد. این تصویر، بلکه استمرار این تصویر در ما، نشان از میل ما به جاودانگی دارد. اما میل به جاودانگی، به تنهایی نمی‌تواند میل به خودآزاری را به وجود آورد. میل به

آزار دادن خویش، حداقل در ما، ناشی از تعارض یک میل و یک احساس است: تعارضی میان میل به جاودانگی و احساس از کف دادن رستگاری (هر دو را در محدوده‌ای این دنیایی ببینید). احساس از کف دادن رستگاری، به واسطه در هم ریختن تصویر ما از ما در ما، شکل می‌گیرد و در نتیجه به واسطه محو شدن تصویر، میل به جاودانگی هم کمرنگ می‌شود.

هنوز کاملاً نگفته‌ام که چرا چنین میلی دارم، (داریم). ماجرا دارد؛ ماجرای که باعث شد تا بفهمم که شکست ناپذیر نیستم. منظورم این نیست که قبلاً به این مطلب (که شکست ناپذیر هستم یا نه) فکر کرده بودم و به نتیجه رسیده بودم که شکست ناپذیرم؛ نه، این طور نیست، اما پس از رخ دادن ماجرای که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، مطمئن شدم که عملاً باورم شده بوده است که شکست ناپذیر هستم. زمانی این مطلب را فهمیدم که تصویری که از خودم در خودم داشتم، فروریخت و این فروریختن، نه فقط کارخانه تصویر سازی‌ام را تعطیل کرد، بلکه میل به جاودانگی را هم در من دچار وقفه کرد. ماجرا دارد!

* * *

اول ترم آمدم؛ توی حیاط دیدمش [=her]، برای اولین بار، آن هم بعد از دو سه سال که می‌رفتم و می‌آمدم! به خودم گفتم که چیزی نشده، که اگر هم شده، یک هفته می‌گذریم و می‌گذرد. گذشتیم و نگذشت! نشان به آن نشان که: درسی عمومی را برداشتم، که در واقع باید سال پیش که برداشته بودمش، پاسش می‌کردم [در همان ترمی که خانه‌مان خوابیده بودم تا دریابم که کجای عالم ایستاده‌ام!؛] و هم آمد و درست توی همان کلاس نشست.

دستی در کار است،

یا کاسه ای زیر نیم کاسه.

[از شعرهای ایام شباب!]

وُسطائیان گفته‌اند که خفای وجود (و در واقع صرف الوجود)، از شدت ظهور اوست. باید تمرین کنیم تا «بودن» کسی یا چیزی، ارزش او یا آن را از یادمان نبرد. من کمی تمرین کرده بودم، اما این بار قصد فرار داشتم؛ می‌خواستم که یادم برود. چه آسان می‌رفتم و می‌آمدم پیش از آن که بودن / و را دریابم. هنوز تظاهر می‌کردم که احوال بر همان منوال است: می‌رفتم، می‌آمدم و سر به هوا می‌گرفتم و سوت می‌زدیم! باری، تا / و بود و فرصت سخن گفتن با / و بود، امروز و فردا می‌کردم، یا به خودم می‌گفتم

که حسّی نیست، خبری نیست؛ ولی بود. خیلی خبرها بود. ترم تمام شد. / و رفت. سر نخ‌ نبود؟! البتّه که بود. مانند معتادی که برای روزهای سخت ترک کردنش، اندکی جنس را آن گوشه کنارها مخفی می‌کند، من هم مقداری اطلاعات در گوشه ذهنم مخفی کرده بودم، که اگر درد به سراغم آمد، به سراغ / و بروم. سر نخ این بود: یکبار پس از تمام شدن همان کلاس عمومی، با سَم نزد استاد رفتیم تا سَم چیزی بپرسد. در همان حال، من آمار لیست را گرفتم! اسمش را دیدم. سَم داشت به لیست نگاه می‌کرد و می‌خواست تعداد غیبت‌های خودش را بداند. استاد از او پرسید که به چه نگاه می‌کند؟ من گفتم: «آمار دخترای کلاس رو می‌گیره!!!»

داختم سوراخ می‌شدم! سرنخ را پی گرفتم. لیست نمرات آن درس عمومی روی بُردِ اطلاعات کمکم کرد. گر چه اسم‌ها را در لیست نمرات نمی‌زدند و فقط شماره دانشجویی آنجا بود، اما قبلاً توی لیست استاد دیده بودم که اسمش در ردیف چهارم یا پنجم است! لیست نمرات را نگاه کردم. رشته‌اش فلان بود. به دفتر آموزش رفتم و چارت درس‌های مقطع کارشناسی آن رشته را خواستم. آن درس عمومی را معمولاً کسانی برمی‌دارند که ترم‌های آخر تحصیلشان را می‌گذرانند. با توجه به این زنجیره اطلاعات (!)، / و می‌بایست ترم هفت یا هشت می‌بود. رفتم و درس‌های آن ترم از آن مقطع آن رشته را از روی بُرد گروه رشته فلان برداشتم. روز و ساعت درس‌ها را نوشتم. سَرک کشیدم و بالأخره دیدمش. جوینده یابنده است! پیش بردن کار و ادامه دادن اما به این آسانی‌ها نبود، برای من.

* * *

اولین بار در این جستجوی دوباره، او را سر کلاسی یافتیم که یکشنبه‌ها تشکیل می‌شد؛ ساعت ده تا دوازده. بعدها یادم آمد که آن درس عمومی ترم قبل هم دقیقاً در همین روز و همین ساعت تشکیل می‌شد! (باور کنید که این داستان، عین واقعیت است، طابق التعل بالتعل!). در همان ایام، یکبار هَری [=Harry] (یکی از دوستان آن زمان) به سَم گفته بود که نمی‌دانم چرا یکشنبه‌ها که می‌شه، بیل یا خیلی خوشحاله یا خیلی ناراحت! آری؛ دوباره سوژه را یافته بودم و باز خودم را به بی‌خیالی زده بودم. گویی به دنبال کسی می‌گشتم که پس از یافتنش می‌بایست چنین گفته باشم: «ا، اینکه که اونه! ما رو باش چقد وقتمون رو هَدَر دادیم واسه پیدا کردنش. اصلاً ولش کن! تازه، مگه کجا می‌خواد بره؟! همین جاست دیگه.» دوباره معتادی شده بودم که جای دوایش را می‌دانست، پس خیالش هم راحت بود. گویی فقط همین مهم بود: او آنجاست! و من می‌دانم آنجا کجاست! همین.

همهٔ راه‌ها به طبقهٔ سوّم ختم می‌شد؛ طبقه‌ای که آن کلاس و در نتیجه او، آنجا بودند و البته کلاس عمومی مشترک ترم قبل‌مان هم در همان طبقه بود. یک روز، که البته یکشنبه بود، آنجا ایستاده بودم تا «بگذرد و ببینمش!». ناگهان، عامر [Amer=] را دیدم. ...

عامر یکی از بچه‌های دانشکدهٔ ما بود که من از طریق سم و رفتن گاه به گاه به خوابگاه، با او دوستی‌ای پیدا کرده بودم. عامر را دیدم و به او گفتم! نه؛ نه با همین سرعت و به همین سهولت. می‌دانم که الان می‌خواهید بگویید که تو، آدم درون‌گرا (و به قول جو: بیل تنها)یی که ما می‌شناسیم، چگونه به عامر که زلفی به هم گره نزده بودید گفتم، ولی هنوز به رفقای هم‌رنگ‌تری مثل سم نگفته بودی؟! اجازه بدهید که توضیح کوتاهی بدهم: من گاهی احساس کرده‌ام که حرفی را که به نزدیک‌ترین دوستانم نمی‌گویم، به راحتی می‌توانم با یک غریبه در میان بگذارم، چرا که غُرباً می‌روند و می‌آیند و لذا اگر قضاوتی هم داشته باشند، اهمیّت زیادی نخواهد داشت. اینان رونده و آینده‌اند، نه ماندگار؛ چشمشان در چشممان نیست. البته نمی‌خواهم بگویم که عامر غریبه بود، اما رابطهٔ من با او، حداقل در آن زمان، خیلی نزدیک نبود. به هم گره نخورده بودیم. دوست بودیم، اما او در جمع دوستان و (یا بهتر بگویم:) رفقای به شدت محدود و معدود من نبود. اصلاً اگر راضی می‌شوید اقرار می‌کنم که عقل من سر جایش نبود! پس: به عامر گفتم! گفتم که کسی هست که هم‌اکنون می‌آید، پس بیا با هم الکی حرف بزنیم تا وقتی که او آمد، معلوم نشود که من اینجا منتظر بوده‌ام! کلی خزعبل گفتم تا استرسم را مخفی کنم. قصد اینکه بروم و با او حرف بزنم را هم نداشتم. به شوخی به عامر گفتم که من یه چیزی می‌نویسم و می‌دم بهت؛ تو برو بده بهش! /و آمد! متوقف شدم. تمام شد. داشتم از عامر جدا می‌شدم که برویم سر کلاس‌های خودمان. عامر گفت که حالا اگه نوشتی، بیار. گفتم نه، منصرف شدم. گفتم که اصلاً داشتم باهات شوخی می‌کردم! (در واقع، اصلاً) شوخی نمی‌کردم!

* * *

فهمیده‌ام بعضی کارها هستند که اگر من بخواهم انجامشان بدهم، باید آنها را بدون برنامه‌ریزی به انجام برسانم. به انجام رسیدن یا نرسیدن بعضی کارهایم، بسته به اتّفاقی بودن یا نبودن آنها بوده است. یادم هست که یکبار به سم گفتم: «بریم!» و رفتیم. قرار شد اولین اتوبوسی را که در پایانه می‌بینیم سوار شویم و برویم. سر از روستاهایی در شمال ایرلند درآوردیم. همان بار بود که از هفت صبح تا هفت شب راه رفتیم و بیشتر از صد کیلومتر پیاده‌روی کردیم. از میان روستاها می‌گذشتیم. اهالی فکر کرده بودند که ما گردشگریم هستیم! و البته در همین سفر بود که سم، ما را مضحکهٔ ملت

کرد: از پیرمردی، آدرسی را پرسید و پیرمرد هم مسیری را تا رسیدن به یک سد، برایش گفته بود. به گفته سم: «سدّ فرندس!» این اسم، مرا به کتاب‌های افسانه‌های خیالی می‌برد. خیلی خوشم آمده بود. ما با همین نام، مسیر را می‌پرسیدیم؛ مثلاً به یک ناوایی رسیدیم و قرار شد که من آدرس را بپرسم. پرسیدم: «ببخشید! سدّ فرندس کدوم طرفه؟! کمی تعجّب کردند؛ به هم نگاه کردند و بعد انگار که یک دفعه یادشان آمده باشد، مسیر را نشانمان دادند. به سد که رسیدیم، دیدیم روی یک تابلو نوشته شده است: «سدّ فرندز [=دوستان]». یاد نگاه‌های مردم افتادیم! (گاهی-دیوانگی کردن، از عاقلانه‌ترین کارهای بشر است. آدمی نمی‌تواند دیوانگی نکند؛ هر گاه تلاشی برای طرد این بخش از وجودش صورت گرفت، واکنش‌های نظری و عملی وحشتناکی بروز کردند. پس چه بهتر که این دیوانگی، گاه گاهی باشد و شکل تفنّنی به خود بگیرد، تا شاید ضرری هم متوجّه دیگران نشود.)

آری؛ من و عامر رفتیم. سرکلاس که رسیدم، دیدم استاد درس مربوطه بنده، هنوز نیامده است. به سرم زد! رفع این غائله، به انجام دادن یک سری از همان کارهایی بسته است که انجام دادنشان توسط من، منوط به رخ دادن اتفاقی و بی‌برنامه‌شان از سوی خودم است. استاد آمد. گفتم که کار اداری دارم. گفت برو! رفتم و یک گوشه نشستم تا نامه را بنویسم، اما نه نامه «فدایت شوم»، بلکه نامه فحش و فضحیت! واقعاً می‌خواستم خلاص شوم. چندی و چندینی بود که تمرکزی برای خواندن یا نوشتن نداشتم. مدت‌ها بود که هجوم خیال / او زمینم می‌زد و زمین‌گیرم می‌کرد. می‌خواستم تمام شود. انگار فقط همین را می‌خواستم. سخن بر سر «بله یا خیر» گرفتن نبود. ماجرا، شبیه به ماجرای پس و پیش از امتحان شده بود؛ حتی اگر امتحان را بد داده باشی، باز هم پس از تمام شدنش می‌گویی: «آخیش! راحت شدم!» تصمیم گرفتم پل‌های پشت سر و جلوی سر را چنان در هم بکوبم که دیگر راهی نمآند تا بازگردم، و در نتیجه دیگر خیالش از خاطر نگذرد. بنابراین به او فحش دادم! وقتی به کسی فحش می‌دهید، دیگر نمی‌توانید به خودتان اجازه بدهید که بروید سراغش و با لبخند بگویید: «سلام! فحش‌هایی که دادم، چطور بودند؟!» (البته من تقریباً همین کار را کردم، بعداً!!!) بنابراین، تصوّر کردم که این کارم حتماً می‌بایست راه را بر من ببندد، و بر خیال من.

آری، تصمیم گرفتم «فحش مناسبتی» بدهم. این مفهوم را خودم جعل کرده‌ام. فحش مناسبتی، چیزی از قبیل سریال مناسبتی است. یک مناسبت، سبب دادن اینگونه فحش‌ها می‌گردد؛ البته شاید بتوان گفت که همه فحش‌ها مناسبتی‌اند، چه اینکه همه دروغ‌ها مصلحتی! اینجا بود که فهمیدم دایره فحش‌های سوسولی‌ای که بلدم، چقدر کوچک است. البته من

مراعات همه جمع‌ها و یا افراد را می‌کنم. این مراعات کردن، برایم از قبیل دورویی و یا چند شخصیتی بودن نیست، بلکه چیزی در ردیف گفتنِ «تو» به دوست و «شما» به معلّم است.

فقط سه خط توانستم فحش بدهم! واقعاً هنگام نوشتن، از ته دل خوشحال بودم که دارد تمام می‌شود. باور داشتم و احساس می‌کردم که به زودی می‌توانم نفس راحتی بکشم. رفتم و عامر را از سر کلاسش بیرون کشیدم و هزار و یک توضیح دادم. می‌لرزیدم. نامه را به عامر دادم. دوباره سر کلاس‌های خودمان رفتیم و قرار شد عامر بعداً به من خبر بدهد، و خبر هم داد که مرسوله را تحویل داده است. اما چیز غریبی در میان بود که شاید یکی دو روز بعد متوجه آن شدم؛ چیزی که نه تقصیر عامر بود و نه تقصیر من. من گیج بودم؛ عُسر و حرجی بر من نبود. عامر هم اطلاعات کافی نداشت، مخصوصاً از مضمون نامه. برای توضیح دادن آن امر غریب عجیب، ابتدا باید متن نامه را بیاورم: (روی تکه کاغذی که تقریباً مچاله شده بود -البته نه به عمد- نوشتم).

اتفاق افتاد! به هر که گفتم، گفتم: «نه! تو؟!» بله؛ ماجرای سنگ سخت و میخ آهنین به یاد می‌آید. چگونه اتفاق افتاد؟ به شما ربطی ندارد، احتمالاً هیچ‌وقت هم در آینده نخواهد داشت، چرا که من نقش منجی را ترجیح دادم در این تزاخمِ بین «گفتن و ماندن» و «گفتن و رفتن»؛ مورد اخیر، برگزیده من است؛ شد. (ابه مضمونِ قریب به عین الفاظ: امیدوارم نگفتن دلایل، ثابت کند که این نامه، عاشقانه نیست.) [نسخه خطی نامه، نزد اوست؛ از این رو در بعضی قسمت‌ها، مثل اینجا، کمی درباره عین الفاظ تردید دارم.]

خودم را به یاد «داری» می‌اندازم، در «غرور و تعصب» جین آستین! غرور او، غرور من نیست، نه تا آن اندازه و نه برآمده از آن دلایل. او مسیر «لیزی» را می‌بُرد با یک سلام و احوالپرسی معمولی، و بعد تا پایان پیاده روی با او می‌رفت و بازمی‌گشت، اما یک کلمه دیگر هم نمی‌گفت؛ نمی‌توانست. عجب غروری! اما بالأخره یک‌دفعه منفجر شد و همه چیز را در کمتر از ده ثانیه گفت.

من نیز هم منفجر شدم، اما به قصدی دیگر و با روشی دیگرگونه. من ظاهراً فقط در مقامِ راحت کردن خیال خود هستم، پس ببخشید اما: چند ماه تلاش کردم تا ماجرا از ذهن بیرون برود؛ نرفت! حالا کمی بهترم اما باید خیال خودم را راحت کنم؛ پس ببخشید اما، ببخشید ولی، باید کمی به شما فحش بدهم تا همه چیز برایم تمام شود و راهی بازماند، تا فکری هم باقی نماند.

پس:

بی شعورِ آشغالِ نفهم! [سپس خط خوردگی!] ...! [چیز خاصی نیست، ولی ترجیح دادم سانسور کنم.]

مشنگ ... عوضی ... فلان فلان شده! ...! ...! ...! ...!

(اگر این نامه را خوانده‌اید، پس کمکی به من کرده‌اید؛ از این بابت ممنونم.)

- پی نوشت: روی کاغذ کم قدری نوشتم، تا منتقل کنم که پیشیزی نمی‌ارزید، پس این را به زُمختی و بی‌سلیقگی مربوط نکنید. (این، آخرین فحش بود.)

یکشنبه ۲۰۱۱/۱/۲۱

دانشکده ...

صبح ۱۱:۰۵

اما مسئله غریب مطروحه که می‌گفتم، این است که من گیج یادم رفت که پیش فرض های من، در ذهن عامر نیست و او نامه را نخوانده است. به او گفته بودم که بگوید نامه، عاشقانه نیست و اگر بخوانید کمی به ایشان کرده‌اید. من نه جواب می‌خواستم (چه جوابی؟!) و نه اسم می‌دادم. عامر گفته بود که عاشقانه نیست، و برداشتش این بود که باید برای آشنایی اولیّه باشد؛ همین را هم گفته بود. فامیلی مرا هم البته به /و گفته بود!!!

مسئله فوق، نتیجه عجیبی داد. من نگران بودم که مبادا بر شخصیت عامر (به خاطر دادن نامه فحش و نیز دادن شماره و انتظار جواب داشتن!) خدشه‌ای وارد شود؛ این کار، درست مثل این است که زنگ در خانه کسی را بزنی ولی پیش از اینکه فرار کنید، اسم خودتان را هم بگویید! آگاهی فکر کرده‌ام که می‌توانم کل هستی را ذیل این مثال تبیین کنم. چه حسّ بدی داشتم. عامر، خودش زیاد نگران نبود. بعدها به من گفت که به /و گفته بوده که از محتوای نامه بی‌اطلاع است. (عجیب این بود: چند مدت بعد، وقتی که در پایان کار به سیم آخر زدم و خودم رفتم تا /و را ببینم، صحبت از نامه و شماره و اینها شد، و من که دوباره متوقف شده بودم، چیزی درباره عامر نگفتم. اما اینکه می‌گویم عجیب بود، بیشتر به خاطر این است که /و گفت که از متن نامه خوشش آمده است! و وقتی گفتم گند زده‌ام، گفت: نه! در واقع من رفته بودم بگویم که اشتباه کرده‌ام، پس لطفاً آن اشتباه را نادیده بگیر، و بنگر. /و اما این آمدن را ادامه آن آمدن، و گرفتن جواب (کدوم جواب آخه؟! جواب فحش‌های من؟!) می‌دید. واقعاً خوشش آمده بود، حتی شخصاً و حضوراً از آخرین فحش، قدردانی مجزاً به عمل آورد. بسیار حول این مضمون شنیده بودیم که: دشنام از آن دو لب شیرین، شکر است؛ اما نمی‌دانستیم اینجا مراد شاعر، دو لب حضرت خود ماست!)

باری، کاغذی داده شده بود و قرار بود ماجرا تمام شده باشد. شده بود؟! البته که نه. این امر، چیز غریبی‌ست. این احساس، نامش هر چه که هست، هیچ توضیحی برایش ندارم. (در واقع مطمئن نیستم هیچ امری وجود داشته باشد که برایش توضیح داشته باشیم). آنچه بیشتر آزارم می‌داد این بود که هیچ کنترلی بر آن نداشتم. فردای آن یکشنبه که نامه مثلاً تمام کننده داده شد، در خانه بودم و داشتم

می خواندم یا می نوشتم. خیالش آمد! هیچ چیز تمام نشده بود. نه می توانستم بخوانم و نه می شد بنویسم. در واقع داشت خندهام می گرفت از اینکه این منم که نزدیک است اشکش دربیاید!

* * *

اخیراً فکر کرده‌ام که این حال، یک جور ویروس است که از درون، آدمی را کنترل می‌کند. یاد فیلم‌هایی می‌افتم که کسی تحت کنترل یک عامل خارجی، اسلحه را بی‌اختیار به سوی سر خود نشانه می‌رود و در عین حال با خودش درگیر است، چرا که نمی‌تواند مانع شود و کنترل کند. اصلاً شاید این احساس، اثر حلول یک روح شریر یا جنّ خبیث در کالبد یک انسان باشد! توجیهی برای اینکه چرا انسان‌ها به سوی آن می‌روند و نمی‌گریزند، تراشیده‌ام: وقتی دبستانی بودم، آبله مرغون گرفتم؛ یک هفته به مدرسه نرفتم؛ خیلی خوب بود. می‌گویم شاید این بیماری هم چیزی از قبیل همان بیماری است؛ یعنی بیماری‌ای است که چه بسا هر کس فقط یکبار بتواند بدان مبتلا شود و از فواید آن، یا نتایج آن، لذت ببرد؛ پس چرا که نه؟! این نوع ابتلا، غریب‌ترین نوع ابتلاست، که مبتلا باشی و از آن ابتلا لذت ببری. مثل مرض استسقا است که خوردن آب برای مریض، حکم مرگ را در پی دارد، اما در عین حال، مریض به شدت طالب آب است و نوشیدنش را موجب برآمدن لذتی زاید الوصف می‌بیند و در عین حال سیراب هم نمی‌شود. سم تعبیر جالب دیگری داشت. می‌گفت که این احساس، مثل قلقلک است؛ کسی، دیگری را قلقلک می‌دهد و او هم می‌خندد، اما در همان حال دارد می‌گوید: «نکن! ا! نکن دیگه!»

* * *

شب یکشنبه هفته بعد، به سم زنگ زدم. گاهی با او از این در گفته‌ام و شنیده‌ام. من در فریب دادن خودم، موفق نشده بودم. همیشه می‌دانستم، واقعاً می‌دانستم که چیزی تغییر نکرده است، اما خودم را به آن راه می‌زدم؛ می‌گفتم خیالی نیست، من خوبم، راحت‌م، هاه هاه هاه!!! با سم صحبت کردم؛ گفتم: «**تو تمام تلاشت رو کردی که نشه؛ چی بالاتر از اینکه برای نشدن، بهش فحش هم دادی!**» این حرفش نشست؛ خیلی خوشم آمد. می‌دانم عجیب است، اما از او خواستم دوباره این حرف‌ها را بگوید تا صدایش را ضبط کنم (!) که فردا اگر دوباره متوقف شدم یا صرف‌نظر کردم، به این حرف‌هایش گوش بدهم و حرکت کنم. درماندگی، تنها دلیلی است که آدمی را مجبور به انجام دادن چنین کارهای

مضحکی می‌کند. سم قبول نمی‌کرد. اصرار کردم. بالأخره دوباره گفت و ضبط کردم و البته فقط یکی دو بار همان شب گوش کردم. چیزی گفت که مرا ترساند. دوباره گوش کردم؛ می‌گفت: «اینو از دست بدی، شاید دیگه هیچ‌وقت چنین موردی رو پیدا نکنی که این جووری شیفتش بشی.» ترسیدم! صدای مبهم، آرام و غم‌آلودی در ادامه پاسخ می‌داد که: «راست می‌گی!». صدای خودم بود.

- سم!

- جانم!

- خیلی کمک کردی بهم.

- نوکرتم!

- امیدوارم تو هم مورد مورد نظرت رو ببینی هر چی زودتر.

- جدی؟!

- نه! آلکی می‌گم!

(یک سال بعد، سم به من گفت که دو سال قبل، ازدواج کرده بوده است!)

* * *

این جا فرداست! یکشنبه جدید! دیشب تقریباً نتوانستم بخوابم. امروز قرار است بیشتر از همیشه خوار بشوم! شاید باید ولش کنم. آه! نه! دوباره شروع نکن. پیش پیش بگویم: این خواری، یکی از فوق‌العاده‌ترین تجربه‌های زندگی من بود.

روی یکی از نیمکت‌های مُشرف به درِ ورودی دانشکده نشستم. بهتر است بگویم: کمین کردم. احتمالاً وقتی می‌آمد، باید می‌گفتم: «آه! چه تصادفی! مرا یادتان می‌آید؟! بله! من فلانی هستم، که از قضای روزگار، یک تشابه فامیلی هم با کسی که به شما فحش داده است دارم!». نیامد. فکر کردم شاید این ساعت (یکشنبه، هشت تا ده)، کلاس ندارد. اما ساعت بعد (یکشنبه، ده تا دوازده)، حتماً می‌آمد. نکند امروز نیاید! نه! حتماً می‌آید. باید امروز تمامش کنم. حالم خیلی بده!

رفتم سر کلاس (یکشنبه، هشت تا ده). استاد نیامده بود. آن روز من و هری با هم کلاس داشتیم. فکر کردم اگر قرار است وقتی که / او را می‌بینم، در حال حرف زدن با کسی باشم تا معلوم نشود که منتظرم (!)، آن یک نفر باید هری باشد. آن روز فقط هری آنجا بود. کمی از ماجرا را برایش گفتم. (من، احساساتم را انکار نمی‌کنم، اما حُب لزومی نداشت یا حداقل فعلاً لزومی نداشت که کسی چیزی بداند. البته پروژه فاش‌سازی، مستثناست؛ بنا بر این طرح، باید آن قدر از «و»ی مبهم به غریبه و آشنا

فاش می‌گفتم تا عادی سازی شود و فکری نم‌اند. این پروژه، مثل سایر پروژه‌ها با شکست روبرو شده بود). هری می‌گفت فکر کن ببین وقتی دیدیش، چه شعری برات بخونی تا احساست رو منتقل کنی! اینجا برای پاسخ گفتن به این حرف هری، از گفته و لحن و لهجه جنوبی سم کمک می‌گیرم: «بابا ولمون کن!».

رفتیم و روی نیکمت یاد شده نشستیم. از قضای روزگار، آن روز هری مشکل معدوی داشت و هی می‌خواست برود، اما نرفت؛ تاب آورد! در ورودی را می‌پایدم. فکر کنم برای پیدا کردن او، همه دخترهای دانشکده را دید زده باشم! یک نفر آمد که نیم‌رخش کمی شبیه او بود. فکر کردم خودش است، اما نبود. با این حال، امر دهشتناکی رخ داد. تا او را که چیزی از او داشت دیدم، درونم فروریخت؛ واقعاً این ریزش را احساس کردم. این حالت باعث شد که به هری بگویم: «هری! من نمی‌تونم.».

نیامد. بدترین حالات ممکن را تجربه می‌کردم. می‌بایست امروز تمام می‌شد؛ خوب یا بد. باید می‌رفتم سراغ کلاسش. رفتیم. بود! هری می‌گفت صبر کنیم شاید کسی از کلاسشان بیرون بیاید برای رفتن به دستشویی، و ما از آن شخص می‌خواهیم که از او بخواهد که بیاید بیرون! به هری گفتم که شاید کسی نیامد؛ همه که مثل تو مشکل معدوی ندارند! و اصلاً شاید خوشش نیاید یا لزومی نبیند دیگران بدانند. بالأخره به این نتیجه رسیدیم که برویم به رستوران دانشکده! تجدید قوا لازم بود.

توی سلف بودیم و داشتیم چیزی می‌خوردیم که ناگهان به هری گفتم که باید بروم و از پشت در بهش زل بزنم تا بفهمه و بیاید بیرون. (بخشی مثلثی-شکل از جنس شیشه، روی در هر کلاس تعبیه شده است). برگشتیم. هری رفت دستشویی، توی همان طبقه؛ من هم همراهش. وقتی هری اون تو بود، گفتم که دارم می‌روم خانه‌مان و نمی‌شود و نمی‌توانم. هری گفت نه، و اومد بیرون. با هم توی راهرو راه می‌رفتیم. کلاس، بین دستشویی و در خروج از طبقه بود. داشتیم به کلاس نزدیک می‌شدیم. دوباره یادم آمد: بعضی کارها را باید اتفاقی و در لحظه انجام بدهم، و گر نه هیچ‌وقت انجامشان نخواهم داد. به هری گفتم الآن زل می‌زنم؛ دستم را بگیر که در نروم! دستم را گرفت. نشانه رفتیم؛ دید! اشاره کردم؛ آمد! کمی فاصله در بین بود، زمان کمی. چند متر هم دوری بود. صدای در درآمد؛ کسی از کلاس بیرون می‌آمد. من نگاه نمی‌کردم؛ نمی‌توانستم. هری دید؛ رویش را به سوی من چرخانید و خندید، و سریع از در خروج از طبقه بیرون رفت. ما بودیم آن‌گاه، آن‌جا. فاصله را طی کردم.

- سلام ...! م ... من ... منو ... یادتون می ... میاد ... ؟

بدجوری به تته پته افتاده بودم؛ دست‌هایم به هر سو پرتاب می‌شدند! گاهی هم رویم را می‌پوشانیدند. سرم پایین می‌رفت، یا به چپ و راست می‌چرخید. اما گاهی، نگاهی می‌دزدیدم!

چیز زیادی از بقیه ماجرای آن لحظات نمی‌دانم؛ فقط داشتم احساس می‌کردم. همین. خالص‌ترین تجربه انسانی‌ای بود که تا به آن لحظه داشتم. شاید چیزی از جنس تجربه فضا-زمان بود؛ درک حضوری من از پر شدن همه آن جا (از جمله خودم) و آن لحظه از/و: او - آن!

.

.

.

[باور کنید نمی‌خواهید بقیه‌اش را بدانید!]

اوایل

اوایل جالبم؛ منظورم این است که معمولاً وقتی کسی به تازگی با من آشنا شده باشد، تا مدت‌ها برایش جالب خواهم بود؛ گاهی تا سال‌ها چنین خواهد ماند، مخصوصاً اگر آن جنبه‌های تیره و تار درون خود را بیرون نریزم. درد دل کردن با غریبه‌ها، تنها راه جلوگیری از این پیش‌آمد است. اگر با آشنایان جدید و قدیم، از درون خود بگویم، نمی‌توانند با من ادامه دهند، و چه بسا نتوانم با آنها ادامه دهم. در بهترین حالت، وقتی که خود را معیار و سنجۀ تشخیص در نظر می‌گیرند، مرا یک اشتباه کامل می‌بینند که از حدود مجاز روان عبور کرده‌ام. در بدترین حالت - که دیگر اصلاً نمی‌توانم تحملشان کنم - حرف‌های مرا و رفتارهای مرا، آدا می‌انگارند.

اوایل جالبم؛ البته منظورم این نیست که فقط اوایل جالبم. اگر بتوانم زبانم را نگه‌دارم و فقط با غریبه‌ها درد دل کنم و قضاوت‌هایشان را به چیزی نگیرم، تا اواخر هم جالب می‌مانم. کسی آن اوایل گفته بود - و نمی‌دانم اکنون یادش هست یا نه - که اگر دانشگاه آمدن ما هیچ فایده‌ای جز شناختن بیل نداشت، باز هم ارزش داشت که به دانشگاه بیایم!

آری؛ اوایل جالبم، اما نه برای همیشه! نتوانسته‌ام همیشه درد دل‌هایم را با غریبه‌ها بگویم. گاهی آن دردها را به میان جمع آشنایان آورده‌ام و در نتیجه، مثل اوایل جالب نمانده‌ام! پس دردهایم را برای خودم نگه‌می‌دارم. شاید تنها چیزهای هستند که برایم باقی‌مانده‌اند. گویی دردها، هویت‌ها را برمی‌سازند. درد نداشتن، نبودن است! عرفان نمی‌گویم؛ فقط دارم سعی می‌کنم توضیح بدهم که آنچه که (یا یکی از مهمترین چیزهایی که) ما را از دیگران متمایز می‌کنند و در نتیجه ما را صاحب هویتی می‌گردانند، دردهای ما هستند.

بالأخره درهای دیگری به رویم باز شدند تا هم بتوانم بگویم و هم جالب بمانم، یا حداقل بتوانم بمانم و از جمع نگریزم. معنایی که از تظاهر کردن اراده می‌کنم، اینجا خود را نشان می‌دهد. روند و فرآیند احمق شدن هم در این مسیر به کار می‌آید: گفتن و جدی گرفته نشدن؛ درد دل کردن و لو

نرفتن؛ به جد گفتن و شوخ پنداشته شدن؛ به شوخی گفتن و جاد به حساب آمدن! این انتخاب، تنها از سر ناچاری برگزیده شد، و گر نه تنها نتیجه قطعی آن، تنها تر بود. وقتی از چند جهت تحت فشارهای شدید قرار می‌گیریم (به خصوص از جانب خودمان)، واکنش‌های غریب و چه بسا مضحکی روی می‌نمایند. شاید احمقانه‌ترین کاری که در زندگی‌ام انجام داده‌ام این بوده است که یکبار تحت فشار بسیار برای کشف حقیقت، واژه «حقیقت» را در یکی از موتورهای جستجوی اینترنت، جستجو کرده‌ام!

احمق بودن به صورت روشمند!

وقتی که به دلایل و علل گونه‌گونی مجبور شوی که در پوستین‌های متفاوتی بروی و به‌درآیی، «ذات»ی برایت باقی نمی‌ماند. اینجا تنها مشکلی که برایت پیش می‌آید، بی‌هویت شدن نیست. این فقط یکی از مشکل‌هاست. تظاهر کردن و بازیگری نزد آنها، «تو»های بسیاری را برمی‌سازند. آن وقت است که دیگر «تو»یی برای تو نمی‌ماند. در عین حال، سعی می‌کنی تا با کیمیای «تداوم»، بدلی را به واقعی بدل سازی (!) تا بگویی که «من» نیز هستم؛ تا بگویی که اصلاً «من»ی وجود دارد که تویی! «من»ی را که در این صورت ساخته می‌شود، حتی تو هم نمی‌توانی انکار کنی، چه رسد به غیر. پس می‌بایست انتخاب می‌کردم که چه باشم و چگونه. در میان نقش‌هایی که می‌توانم از پس اجرایشان برآیم، کدام‌یک را باید به عنوان نقش اصلی برمی‌گزیدم تا آن را به چهره واقعی خود بدل سازم؟!

من، احمق بودن را برگزیدم. دلایل و عللی مرا به این سو کشانیدند. چندین سال کار بُرد تا چگونه احمق شدن و سپس چگونه احمق ماندن، برایم ملکه شود. من آن را چنین نامیده بودم: احمق بودن به صورت روشمند! این نظریه (!) بی‌زمینه و بدون گذشته نبود؛ گر چه بعدها آن گذشته و زمینه را به یاد آوردم. حدوداً پنج سال پیش از این، در یک یادداشت یا مقاله مفصلی و چند صفحه‌ای، راه حل مشکلات انسان را در چیزی به نام «خود-به-آن-راه-زنی» یافته بودم! آن موقع، دلایل دیگری برای این فکر داشتم. ذهن من بیشتر متوجه زمینه‌هایی دیگر بود. من نگران تکرار بی‌مورد و مضر اتفاقاتی بودم که آرامش جهان را بر هم می‌زنند. باور داشتم که جدی گرفتن بیش از اندازه چیزها و اندیشه‌ها، باعث تکرار و برآمدن دوباره حوادث ناگوار می‌شوند. آن سخنان، هنوز هم در انسان(نا)شناسی، قابل تأمل به نظر می‌رسند (حتی پس از قطع ارتباط آنها از آن زمینه). من فکر می‌کردم که نداشتن ذات (اینجا به معنای مابعدالطبیعی آن و نه به معنای هویت عادی و معمول) و در نتیجه ثبات، «شرایط» را حاکم می‌کند و نیاز مدام به تغییر نسخه‌ها را باعث می‌شود. از این رو، درباره تکرار دوباره اتفاق‌هایی که نتیجتاً شوم و بدفرجام می‌شدند، نگاشته بودم:

«دوباره، اتّفاقی که افتاد این بود: چیزی که نباید بیش از حد جدّی گرفته می‌شد، بیش از حد جدّی گرفته شد و اموری را طرد کرد، و پس از مدّتی، به واسطهٔ چیز دیگری که بیش از حد جدّی گرفته شده بود و حجتی به دست آورده بود، نفی شد. شاید این دور باید به واسطهٔ تفکّری که همه چیز را به اندازه جدّی می‌گیرد، متوقّف شود.» (ص ۱۰) آن روزها می‌پنداشتم که چه بسا لیبرالیسم فرهنگی (مخصوصاً در ظرف دموکراسی)، نتیجهٔ مورد نظر مرا برآورده کند.]

در همان نوشته، نوشته بودم:

«آدمی مدام در این کار است: ساختن و شکستن. ساختن چیزی که در زمانی لازم است، و شکستن آن در زمانی که دیگر لازم نیست. چرا؟ چون آنچه ساخته شد، مطلق پنداشته شد. ... قاعده‌سازی برای حسّاس متحرّک - بالاراده یا بالقهر - کار درستی نیست، معمولاً. در شرایطی که پای ذاتیت و ضرورت و کلیت بریده شدند، زمینی جز زمینه باقی نمی‌ماند؛ تنها، شرایط ذات-ساز هستند که می‌مانند.» (ص ۱۷)

و بالأخره نتیجه این بود:

«کوتاه‌سخن [پس از ۲۰ صفحهٔ آ-چهار] (!) اینکه: شرایط ذات-ساز، خبر از کم‌دانی و کم‌چارگی می‌دهند. تقریباً می‌توان گفت: بی‌چارگی را چاره‌ای جز از ندانم‌کاری نیست. در این شرایط است که دوباره تربیت به کمک می‌آید؛ تربیتی که این بار نظراً هم می‌دانیم جعلی است، و آن نیست جز: خود-به-آن-راه-زنی! نمی‌دانم تا به حال تا چه اندازه این طریق را (با قید آگاهی داشتن به آن و پذیرش آن) پیموده‌ایم، اما مطمئنم - بلکه امیدوارم - آینده بتمامه ناگزیر از این تربیت و این مصنوع فوق‌العاده مفید باشد. لازمهٔ خود-به-آن-راه-زنی، دانستن و سپس تظاهر است. این تظاهر، نوعی مرئی‌گری نیست، بلکه فعلی بسیار مثبت و سازنده است. پذیرش چارچوب بی‌چارچوبی، آسان‌ترین راه خلاصی است. این نگرش، فلسفه را بیشتر از حیث ارتباطش با آدمی و انسان(نا)شناسی و انسان‌سازی ارجح می‌نهد؛ نگرشی است که گویی تنها از سوالات لذت می‌برد؛ نگرشی که فلسفه را آمار و احتمالات می‌داند.» (صص ۲۱ و ۲۲)

این بار اما (پس از گذشت چندین سال از زمان نوشتن آن مطالب)، ماجرا خیلی فرق می‌کرد. اوّل اینکه مسئله برایم مسئله‌ای شخصی بود؛ دوم اینکه این تظاهر، لزوماً به اندازهٔ آن تظاهر، تمیز و بی‌عیب نبود؛ و (مهم‌تر از همه:) سوم اینکه این بار به ناچار کار را پیش بردم و در نتیجه، نتیجه را دیدم و به غلط کردن افتادم! اما باز هم اگر به گذشته بازگردم، همین کار را انجام خواهد داد، چرا که چارهٔ دیگری پیش روی خود نمی‌دیدم (و قصد خودکشی هم نداشتم!).

* * *

برای آنان که آرامشان تنها هنگام کوچک بودن تو ممکن می‌شود، بهترین اتّفاق این است که تو خار و کوچک و حقیر باشی. بعضی تلاش می‌کنند تا بالا بروند و به پیش بتازند، اما بسیاری هم به

جای تلاش برای پیش رفتن، توی سر دیگرانی که بالاتر هستند می‌زنند تا اینکه این دیگران، پایین بیایند! نتیجه یکیست: در هر دو مورد، آنها بالاتر جلوه می‌کنند؛ اما در اوّلی به واقع هم بالاتر هستند، ولی در دوّمی، آنها فقط بالاتر به نظر می‌رسند. در این شرایط (همیشگی)، بهترین راه برای حفظ امنیت خودت این است که احمق جلوه کنی. خوش شانس من در شرایط گفته شد این بود که نظراً هم احمق بودن را برگزیده بودم. نه فقط به خاطر فشارهای بیرونی، بلکه همچنین برای در امان ماندن از دست خودم، می‌بایست احمق می‌شدم و می‌ماندم. اینجاست که تظاهر مورد نظر خودم را صرفاً امری تظاهری-تمدنی (!) نمی‌دانم و آن را هنوز فعلی مثبت و سازنده ارزیابی می‌کنم. گویی محلولی جدید است که خواصّی کاملاً متفاوت نسبت به خواصّ اجزای خود دارد. در عین حال، برای تجزیه محلول‌ها هم راه‌هایی وجود دارند. خطر تجزیه شدن، همواره همراه من بود.

آری، این خطر بزرگ - یعنی تجزیه شدن به عناصر اوّلیّه خودم و رو شدن ناگهانی همه آن چیزی که بودم - همواره با من بود. باید ریسک می‌کردم؛ البته اگر می‌خواستم زنده بمانم و از دست خودم در بروم! شوک لحظه نا-گهانی روبرو شدن با خود، سبب می‌شود که درون فروبریزد و تمام گذشته شاد در پرتو «احمق بودن به صورت روشمند»، پوچ جلوه کند و در نتیجه شما هیچ چیزی را در درون خود احساس نکنید: مجموعه تهی! با روشن شدن این مطلب که همه آن خوشی‌ها دروغ بودند، ممکن است این فاجعه به بار آید که فکر کنید همیشه چنین خواهد بود: همواره شادی دروغ خواهد بود! این پرتگاه پیش پای من است(؛ بود!). من تلاش کردم تا به جای پرتاب شدن به درون آن و سقوط ناگهانی در این درّه عظیم، روی شیب تند دامنه آن سر بخورم و به پایین بیایم تا تمام استخوان‌هایم در هم نشکنند؛ شاید زنده بمانم!

داشتن درکی از ترکیب اضدادی این چنینی، به شدت برای کسانی که تجربه‌شان نکرده‌اند گران می‌آید. اینکه در عین شاد و خوش و خرم بودن، هنوز آن قدر حواست به پرتگاه پیش پایت باشد که بتوانی شرایط سر خوردن (و نه سقوط) را مهیا کنی، باورکردنی به نظر نمی‌رسد. هر دو بودن، نگران بودن، شاد و افسرده بودن، رفت و برگشت‌های ناگهانی بین این و آن، همه غیر قابل درک هستند. یادم می‌آید که یک روز که نا-گهان بخشی از تیرگی‌های غیر قابل تحمل و نابخشودنی (!) درون خود را برای یکی از دوستان درآک خود بازگو می‌کردم، او جمع آنها را غیر ممکن ارزیابی کرد، ولی بلافاصله درباره یکی از جمع‌های ساده‌تر درون خود سخن گفت و اضافه کرد که این جمع درونی او برای عامّه دوستان وی قابل درک نبوده است. بعد از این بود که او به من گفت که به خاطر همین تجربه‌ای که دارد، قویاً این احتمال را در نظر می‌گیرد که شاید من هم به واقع احوالی را که می‌گویم، در خود تجربه

می‌کنم ولی او از درک آنها ناتوان است. من به جد، از یک جهت خوشحال هستم که او مرا درک نمی‌کرد. درک چنین چیزی، جز از راه ابتلای به آن ممکن نیست. پیش از این، یکبار صریحاً به پدرم (که می‌گفت مرا درک نمی‌کند) گفتم: «خدا نصیب گرگ بیابان نکند (!) که کسی به چنان حال و اوضاعی گرفتار شود که در نتیجه آن، بتواند حرف مرا درک کند.»

* * *

چیزی نبودن و ذات نداشتن (به معنایی که قبلاً نوشته‌ام)، کاملاً هم بی‌فایده و بد نیست. خوبی من این است که پابند چیزی نمی‌شوم. بدی من هم این است که پابند چیزی نمی‌شوم. اسیر دود و دم نمی‌شوم، چون پابند آن‌ها نمی‌شوم؛ این خوب است. اما: در مسیر زندگی هم قرار نمی‌گیرم، چون به چیزی تعلق خاطر پیدا نمی‌کنم؛ این بد است. چیزی شبیه به میل به بالا آوردن است، گر چه احتمالاً هیچ‌گاه بالا نخواهی آورد. برزخ است! چند سال پیش از این، مدتی بود که هر گاه به مادرم می‌گفتند که فلانی یا بیسالی، به بهمان مریضی مبتلاست، او می‌گفت: «نه؛ حالت تهوع داره!». یکبار به او گفتند که خانم فلانی افسرده است؛ او گفت: «نه؛ حالت تهوع داره!». این، یکی از بهترین تشبیه‌های معقول به محسوس است که شنیده‌ام!

من از طریق نوع شوخی کردن‌هایم در جریان احمق شدن، نصیب دیگری هم برده‌ام. معمولاً هیچ‌وقت هیچ‌کس نمی‌فهمد که چه وقت شوخی می‌کنم و چه وقت جدی هستم! بسیار پیش آمده است که از این اتفاقات که باعث سر در گمی دیگران شده است، لذت فراوانی به جیب زده‌ام! فایده دیگر این است که می‌توانی حقیقتی را که برایت قابل بازگو کردن نیست، جلوی همه و به همه بگویی و باکی هم از گفتنش نداشته باشی؛ مثلاً:

- مامان! من عاشق شدم!

- هه هه هه هه هه!

مادرم فکر می‌کرد من شوخی می‌کنم. من درد دلم و حرف دلم را گفته بودم و خالی شده بودم، بدون هیچ مشکل یا دردسری و حتی بدون خجالت کشیدن. با لحنی کاملاً جدی حرفم را گفته بودم، اما خُب، کسی نمی‌داند که چه وقت شوخم و چه وقت به جد سخن می‌گویم. جالب است که همه، حرفم را به وقتش و مطابق میل من، شوخی تلقی می‌کنند و به وقتش هم آن را جدی می‌گیرند. با لحن جدی شوخی کردن، راه در-روی خوبیست! این شمشیر، دو لبه دارد. لبه دیگر آن، عین ضرر است! وقتی که

همه حرف‌های جدّی تو را شوخی می‌پندارند، تنهاتر و تنهاتر خواهی شد. حرف‌های جدّی تو برای تو (و فقط برای تو) خواهند ماند.

* * *

من انسان متمدنی نیستم. وحشی نیستم و طرفدار وحشی‌گری (به خصوص در نسبت با دیگران) هم نیستم، اما متمدن هم نیستم. آن سرِ قُطب تمدن، وحشی‌گری نیست؛ حتی همین وحشی‌گری تا اندازه‌ای زیر پوست ادب دروغین تظاهری-تمدنی رفته است و مخفیانه انسان‌هایی را زنده زنده در ماهی‌تابه سرخ کرده است و می‌کند. هر چه تمدن پیش می‌رود، این بازی‌ها پیچیده‌تر می‌شوند و انسان‌ها تحت فشار، مصنوعی‌تر می‌شوند. اگر حرف یک خانم بازاریاب را قطع بکنید و محترمانه بگویید که من این کتاب یا آن وسیله را نمی‌خواهم، او به سرعت و ندانسته، از سلاح همه‌گیر تمدن و ادب استفاده می‌کند. شما را متهم می‌کند که چرا چنین بی‌ادب هستید که حرف او را قطع می‌کنید. همه، حق را به او می‌دهند و شما از بی‌کلاس بودن و نداشتن فهم و شعور، رنج می‌برید؛ احساس گناه می‌کنید. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کند که بازاریابی که به سرعت سخن می‌گوید و اجازه حرف زدن به شما را نمی‌دهد، در حال کار کردن روی مغز شماست. او ذهن شما را از اطلاعات انباشته می‌کند. چند دقیقه پشت سر هم حرف می‌زند. اگر هم نیازی به محصول او نداشته باشید، حتماً در رو در بایستی قرار می‌گیرید که مثلاً: این خانم محترم، چند دقیقه به خاطر شخص شخیص بنده، وقت خود را صرف کرده است و لذا شایسته نیست که با گفتن یک «نه»ی کوچک یک ثانیه‌ای، همه وقت او را به هدر بدهم! آری، محصول را می‌خریم و اگر هم نخریم، معذّب خواهیم بود که مبدا بی‌ادبی‌ای کرده باشیم. اما هیچ‌کدام از کارهای او، بی‌ادبی نیستند! نه بازی دادن شما و کار کردن روی ذهن و روان شما و نه برانگیختن غیرمستقیم احساسات انسانی شما؛ هیچ‌یک بی‌ادبی نیستند! به یک معنا صحیح است: دزدان سرگردنه هم بی‌ادب نیستند. بی‌ادبی، قطع کردن صحبت‌های یک خانم محترم است! هیچ جنتلمنی این کار را نمی‌کند! کثافت‌ها ...

روی داد

یک سال، درسی را برداشته بودم که باید همان وقت می‌گذراندمش. نگذراندمش! نه سر کلاس رفتم و نه توانستم به جلسه امتحان راه پیدا کنم. سال بعد، دوباره همان درس را برداشتم. یک روز سر همان کلاس، دربارهٔ قدّیسی مسیحی صحبت شد و به کتابی که دربارهٔ او نوشته شده بود هم اشاره شد. قصد داشتم هر وقت که توانستم و گذارم به یک کتابفروشی بزرگ افتاد، سراغ آن کتاب را بگیرم، بخرم و بخوانم. آن روز پس از دانشگاه، جایی، کاری داشتم. پس آن روز مسیرم بر خلاف (تقریباً) همهٔ روزهای دیگر بود. مسیرم را عوض کردم، رفتم و کارم را انجام دادم. پس از آن برای رسیدن به خانه، به ناچار باید از مسیر دیگری می‌رفتم و متروی دیگری را سوار می‌شدم. بیرون (و نه داخل) فضای ساختمان ایستگاه متروی مورد نظر، یکی دو تا میز گذاشته بودند که تعدادی کتاب روی آنها قرار داشت. نگاه کردمشان. یک کتاب را برداشتم. دوباره نگاهشان کردم. آن کتاب (همان که دربارهٔ آن قدّیس مسیحی بود) هم روی میز بود. برداشتمش. پس: درسی را که یک سال پیش از آن می‌بایست برمی‌داشتم، برنداشتم و مجبور شدم سال بعد بردارم؛ در سال بعد و در سر همان کلاس، یک روز از قدّیسی مسیحی سخن گفته شد؛ دقیقاً در همان روز (در آن سال بعد)، باید به جایی می‌رفتم که مسیر بازگشتم به خانه را تغییر می‌داد؛ در مسیر بازگشت من از آنجا به خانه، مترویی بود که در فضای باز بیرون آن، تعدادی کتاب را روی یکی دو تا میز پرت کرده بودند تا به مدت چند روز (شاید یک هفته)، از شر آنها خلاص شوند؛ از فضای روزگار (!) آن کتاب مورد نظر (در همین سال بعد و در همان روز که از آن قدّیس و کتابش سخن گفته شده بود و مسیر من هم با دو تغییر از آنجا می‌گذشت) بر روی میز بود. باز، این همه ماجرا نبود! آن دو کتاب را تحویل دادم تا قیمت آن دو کتاب را حساب کنند. پس از اینکه به من گفتند که چقدر باید بپردازم، به کتاب مربوط به آن قدّیس اشاره کردند و گفتند: «این کتاب را هم به عنوان هدیه به شما می‌دهیم.» آیا عیسی می‌خواسته از این طریق چیزی به من بگوید؟! اگر آن روز روحیه‌ای آگوستینی داشتم، حتماً باور می‌کردم که عیسی با من سخنی دارد.

گذشته داشتن، هویت ساختن و خاص بودن

قطع رابطه با دیگران، با همهٔ دیگران، نوعی شبیه‌سازیِ احوالِ پیش از مرگ است؛ گونه‌ای به استقبال مرگ رفتن است. برای من، بازگشتی هم نیست. من از همان گذشته‌های نسبتاً دور، حتی از ترکیب اضافی «ترمیم روابط» هم بیزار بوده‌ام. بله، من از بعضی واژه‌ها و ترکیب‌ها متنفرم و از بعضی از آنها هم به شدت خوسم می‌آید. من از «ترمیم روابط» متنفرم! نه؛ بازگشتی برای من نخواهد بود. پس باید بپایم که تا کجا پیش می‌روم، چرا که ممکن است هیچ‌گاه امکان بازگشتن از آنجا برایم پیش نیاید. اصولاً (نمی‌دانم چرا، یا حداقل مطمئن نیستم که چرا) همیشه برای آنکه پیش بروم، مجبور بوده‌ام که پل‌های پشت سرم را خراب کنم. پل‌های سالمِ پشتِ سر، همیشه فریاد می‌زنند و به من یادآوری می‌کنند که می‌توانی برگردی و دوباره از سر بگیری. صدای بلند این یادآوری‌ها، حواس مرا پرت می‌کنند و در نتیجه نه می‌گذارند به آینده برسم و نه به گذشته. آری؛ انگار که روی مُخَم بودند و تمرکز مرا بر هم می‌زدند، مثل لقمه‌ای که توی گلو مانده است و باید پایین برود و سپس دفع شود! گاهی فکر کرده‌ام که قطع ارتباط با گذشته، همهٔ آن چیزهاست که برای ساختن آینده بدان محتاج هستم.

میل به «خاص بودن»، چیزی جز نیاز به هویت داشتن نیست. خاص بودن، متمایز گشتن است. آنچه که ما را متمایز می‌گرداند، هویت ما را برمی‌سازد. اگر این‌طور باشد، شاید بتوانیم نتیجه بگیریم که: هر که میل و نیاز بیشتری به خاص بودن دارد، همو بیشتر از بحران هویت رنج می‌برد. شاید چنین کسی احساس می‌کند که هویتش هنوز هویت او نیست. خاص بودن و در نتیجه تمایز بیشتر، هویت کم‌رنگ او را پُر رنگ می‌کند و بدو تشخص می‌بخشد. گاهی میل به خاص بودن، در عمل از مرز ظهور و بروز تعدادی آدای لوس و بی‌مزه عبور نمی‌کند؛ اما گاهی هم نگران‌کننده می‌شود. اگر پس از گذشتن دورهٔ آدا و بازی، از «خاص بودن» هم گذشتیم و کلاً از این وادی سری به

سلامت بیرون بردیم، خوشا به حالمان؛ اگر نه، (غالباً) وای به حالمان! باور من این است که -بلکه تجربه و احساس من این است که- اگر دوره بازی و شکلک درآوردن سر آمد و هنوز میل به خاص بودن، سفت و سخت سر جای خود باقی مانده بود، معنایش جز یک چیز نمی‌تواند باشد و آن یک چیز این است: تو واقعاً بحران هویت دارا! لوس بازی و ادا درآوردن، در واقع هیچ ربط جدی و محکمی به خاص بودن ندارند؛ پس نشانی از مات بودن هویت هم ندارند. بنابراین، اگر نه به قصد بازی، بلکه به جد خواستار تمایز شدی و حتی رنج‌هایت را هم برای جدا شدن از غیر و «تو بودن» خودت نگه‌داستی، معلوم است که بدجووری کمیت هویتت می‌لنگد! عجیب است: طرفه بستن از رنج‌هایی خاص که فقط از آن توآند، آن هم برای حذف رنج نداشتن هویت؛ نگه‌داشتن یک رنج برای حذف رنجی دیگر و چه بسا بزرگتر!

گفتگوهای خیالی

- در چه کاری تخصص دارید؟

- در نا-امید شدن!

- تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.

- فرعون هم همینو به موسی گفت!

- آیا عشق یک جور دروغ نیست؟

- اگر هم هست، دروغ زیبایی‌ست!

- شما تا به حال عاشق شده‌اید؟!

- اگر بگویم نه، دروغ کوچکی گفته‌ام؛ ولی اگر بگویم آری، دروغ بزرگی گفته‌ام!

- اصلاً در نظر شما عشق چیست؟

- اینکه گرفتار (= مَچَل!) کسی شوی که هم قدش از تو کوتاه‌تر است و هم سنش از تو کمتر است!

- بی‌باکی یا بُزدل؟

- گاهی این و گاهی اون! بهش میگن «نگرانی»! نگرانی از اینکه وقتی لب پرتگاه ایستادی، با کوچکترین

حرکت ممکنه سُر بخوری پایین!

- عاشق نام‌گذاری هستم؛ آن قدر که گاهی نام یک مقاله را انتخاب کرده‌ام، ولی هیچ‌گاه آن را ننوشته‌ام!

حتّی برای یادداشت‌هایم هم نام‌هایی را در نظر گرفته‌ام:

یک؛ شادمانه کردن تنهایی

دو؛ افسون بمتابۀ نظم: طلب دن کیشوتی معنای زندگی

سه؛ آن جا

قرار بود مجموعه شعری هم داشته باشم. شعرهایش را ننوشته‌ام (!) ولی دو نام هم برای آن انتخاب کرده‌ام:

یک؛ شهر بالا

دو؛ حادثات صبح

- عقل صرف بهتر از احساس صرف است.

- اجازه بدهید به عنوان کسی که اخیراً احساسش بر عقلش غلبه کرده است، به شما بگویم که شما یک

احمق هستید!

- یه وقت زنی خودتو بکُشی!

- دیر نیست! دور نیست!

- نمی‌خوام بهتون امید آُلکی بدم.

- ولی من بهش نیاز دارم!

چند نیمچه شعر از ایام شباب!

من قائلم به مرگ
پس از چند روز خوب!

من از اوهامِ قبل از مرگ تدریجی یک مَرَدِ قَسَمِ خورده به مرگ سرخ می‌باشم!

دستی در کار است
یا کاسه‌ی زیر نیم‌کاسه!

[دو هایکو:]
نرم آفتاب
ریز باران
بوسیدن تو در ذهن!

هر روز صبح زود
بیدار می‌شوم
بیدار اگر شوم!